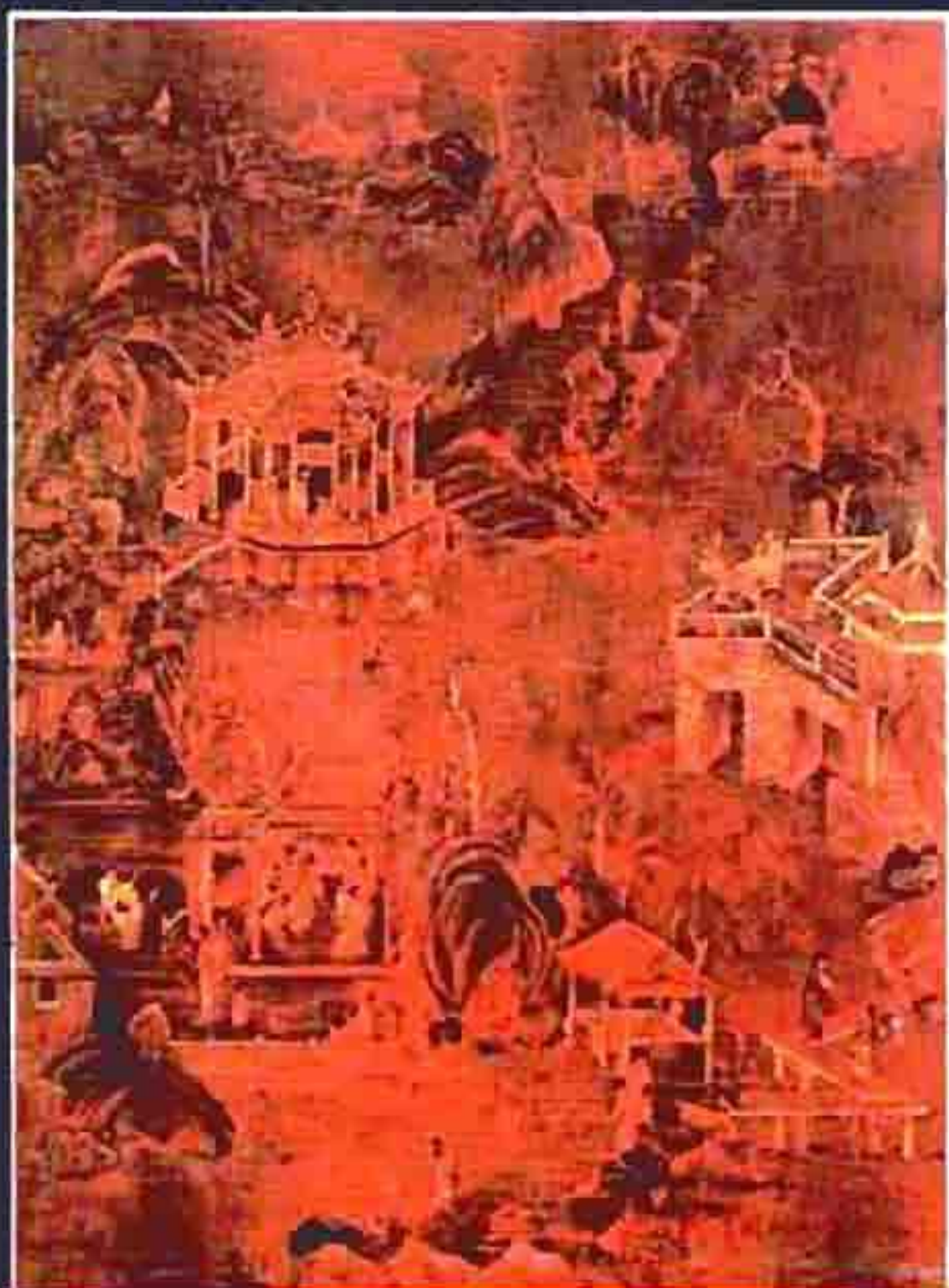


# دنیا کی مہماتھا

فرزام حسینی اصفہانی

جان گادوین



## فهرست مطالب

۵	مقدمه مترجم
۷	فصل اول- عصر پیشگویان
۵۵	فصل دوم- «آدم برفی» ناشناخته
۱۱۱	فصل سوم- مردی از هیچ کجا
۱۶۱	فصل چهارم- کورهای بینا

## مقدمه مترجم

در میان موضوع‌هایی که در این کتاب پیرامون آنها بحث شده است، بدون شک برای هر یک از خوانندگان چند نام آشنا وجود دارد. نامهایی که غالباً آن را شنیده و فقط مانند یک افسانه با آن برخورد کرده‌اند بدون اینکه بدنبال منبع افسانه مزبور بگردند و فلسفه پیدایش آن را بیابند. حتی آنهایی که دریافته‌اند این اسامی به اشخاص و یا موجودات افسانه‌ای تعلق ندارد، بلکه چنین موجوداتی روی زمین زیسته‌اند و بسیاری از کارهایی را که به آنها نسبت می‌دهند، براستی انجام داده‌اند، کمتر کوشیده‌اند که توجیهی قابل قبول برای آن بیابند.

جان گادوین (John Godwin) در اثر حاضر تمامی تلاش خود را بر آن معطوف داشته که حقایق مسلم این موضوع‌ها را از آنچه که منطقی‌ناپذیر است جدا کند. لیکن منطقی‌ناپذیر بودن را دلیل ناممکن بودن نمی‌داند و با ذکر نکاتی احتمالی خواننده را به اندیشیدن درباره آنها وامی‌دارد و ارزش کتاب حاضر نیز در همین است که ضمن سرگرم کردن خوانندگان با ارائه مطالب واقعی و افزودن بر دانسته‌های آنان، ذهن ایشان را معطوف به مسائلی می‌کند که کمتر به آن فکر کرده‌اند.

فرزام حبیبی اصفهانی

۱۳۷۱/۶/۱۷

## فصل اول

### عصر پیشگویان

سابقه اشتیاق بشر برای دیدن آینده، به زمان‌های بسیار دور برمی‌گردد، به چهار هزار سال قبل از میلاد مسیح، زمانی که تمدن سومری‌ها در بین‌النهرین به اوج شکوفایی خود رسیده بود و از همان زمان تلاش برای برقراری ارتباط بین حال و آینده، رسوم حیرت‌آور و گیج‌کننده‌ای را بنیان گذاشت، مراسمی که اجرای آنها، حتی از نتایجش عجیب‌تر بود.

پیشگویی بوسیله احضار ارواح مردگان، پاره کردن شکم جانوران و دیدن امعا و احشای آنها، پیشگویی از روی شکل انجیر، فالگیری با استفاده از پنیر کپک‌زده و یکی از مهمترین آنها، علم اختربینی و پیش‌بینی اتفاقات از روی نحوه قرار گرفتن ستارگان، همه و همه تلاش‌هایی بود که بشر برای دیدن آینده‌اش می‌کرد.

چینی‌ها برای دیدن آینده از آیینهای اسرارآمیز استفاده



تصویر یک کاهنهٔ بسا که بوسلهٔ فارهای سمی خود سنگوبی  
می‌کند

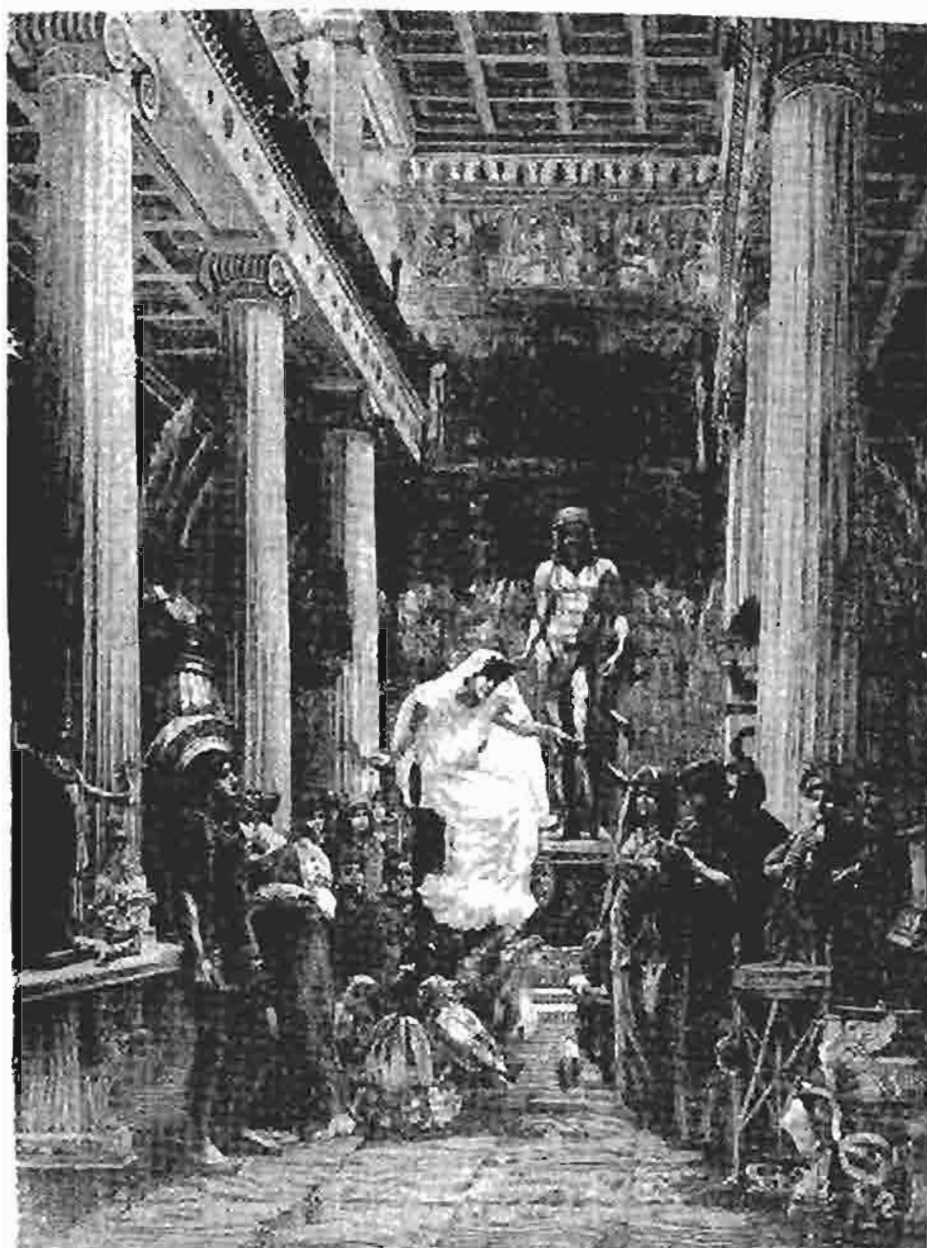
می‌کردند و ایرانی‌ها از جام جهان‌نما، مصری‌ها بهترین راه را برای  
کشف اتفاقات خوش و ناخوش آینده، تعبیر خواب می‌دانستند.

بابل‌ها ستارگان و فنیقی‌ها تاس ریختن را، سرخپوستان بوسیله اشکال خاصی که روی زمین رسم می‌کردند از آینده خبر می‌دادند و ساکنان اولیه استرالیا به وسیله استخوان حیوانات، آینده‌خوانی می‌کردند.

شمن‌های مغول و تبتی روی آتش تجربه می‌کردند و قبایل آفریقایی از اشکال مختلفی که در اثر ریخته شدن خون قربانیانشان بوجود می‌آمد و شاید آینده‌خوانی از نقش چای و یا قهوه در ته استکان، مانده از همان رسم باشد.

بهر حال تمام این روش‌ها به شکل علائم مربوط می‌شد که گروهی خاص، تفسیر آن را به عهده داشتند. نتیجه به دست آمده از این فالگیری چه خیر بود و چه شر، پیشگوها اغلب آن را با جملاتی دوپهلوی و گنگ بیان می‌کردند.

هنوز هم در بسیاری از زبانها برای بیان یک مطلب گنگ و مبهم از لغت «دلفیایی<sup>۱</sup>» استفاده می‌شود. این لغت، از معبد آپولو در دلفی که یونانیان پاسخ‌های غیبی خود را از آنجا دریافت می‌کردند، گرفته شده است. در آنجا کلمات پیشگویانه گفته و یا به عبارت صحیح‌تر از گلوی کاهنه‌ای که «پیتیا<sup>۲</sup>» خوانده می‌شد، برمی‌خاست. تفسیر و تعبیر آن جملات را کاهنی به عهده داشت که طریقه دوپهلوی تفسیر و تعبیر این کاهن‌ها هنوز هم الگویی برای پیشگویان، فالگیرها و کف‌بین‌هاست.



تصویری از معبد دلفی. در عکس گروهی از شعبده‌بازان و خادمین معبد نشان داده شده که دور کاهنه‌ای که در حال پیشگویی کردن است، حلقه زده‌اند.



وقتی که «کروسوس<sup>۳</sup>» آخرین پادشاه لیدی، تصمیم به حمله به امپراتوری کوروش گرفت، ابتدا پیشگوی مخصوص خود را احضار کرد تا چون همیشه با او مشورت نماید.

پیشگو در پاسخ سوال کروسوس گفت: اگر این جنگ در بگیرد، امپراتوری عظیمی سقوط خواهد کرد.

و کروسوس که اعتقاد زیادی به پیشگویی و پیشگوی خود داشت، بلافاصله دست به حملهای عظیم و همه‌جانبه به ایران زد، اما در این جنگ شکست سختی خورد و تعداد زیادی از سربازانش را از دست داد.

پس از آنکه به کشورش بازگشت کسی را به معبد دلفی فرستاد تا از پیشگو توضیح بخواهد که چرا یک چنین اشتباه عظیمی را مرتکب شده است.

جوابی که از آن پیشگو به امپراتور رسید، این بود: ولی شما از من نپرسیدید که منظورم کدام امپراتور است!

امروزه نیز اغلب پیشگویان و کف‌بین‌های حرفه‌ای از همین روش که به روش دلفیایی معروف است، استفاده می‌کنند. در آن روز پیشگوی دربار کروسوس به‌خوبی می‌دانست که چنانچه جنگی بین دو امپراتوری عظیم لیدی و ایران در بگیرد، مسلماً باعث نابودی و سقوط یکی از آن دو خواهد شد و این مطلب را طوری بیان کرد که در هر دو حالت، قابل تعبیر باشد.





نصوبری از یک پیشگوی بیتیا. گروهی از کاهنان نیز در اطرافش جمع شده‌اند و به پیشگویی‌های او گوش فرامی‌دهند.

ستون ستاره‌شناسی و طالع‌بینی که در بسیاری از مجلات به چاپ می‌رسد، نمونه بارزی از پیروی از این روش است. خود من مدتی مسئولیت نگارش این بخش را در یکی از نشریات در زمان غیبت مسئول آن به‌عهده داشتم و باید بگویم که بی‌اطلاعی محض من از مسائل مربوط به طالع‌بینی و پیشگویی باعث کوچکترین اشکالی در کارم نشد زیرا می‌دانستم که فقط باید چیزهایی را نوشت که به احتمال قوی در زندگی روزمره هر کس اتفاق می‌افتد و یا به هر نحوی می‌توان آنها را تفسیر کرد.

این ستون به دوازده بخش که از «برج حمل<sup>۴</sup>» آغاز و به «برج حوت<sup>۵</sup>» ختم می‌شد، تقسیم می‌گشت و آنطور که از نامهای خوانندگان مجله دریافتم، آنها کاملاً از پیشگویی‌هایم راضی بودند و بسیاری از آنها حتی متوجه غیبت مسئول اصلی آن ستون و جانشینی موقت من نشده بودند. از قرار معلوم، من هم در این کار درست به اندازه پیشگوی قبلی مجله موفق شده بودم!

پیشگویی، طالع‌بینی و فالگیری به مدت پنجاه سال در قرن نوزدهم رکود چشمگیری داشت ولی با اینحال جزوات و یادداشتهای زیادی از پیشگویان آن دوره باقی مانده است.

قرن بیستم، جنگ جهانی اول، عصر موسیقی جاز و عصر افسردگی، غم‌های فراوانی که جنگ جهانی دوم بر دل بسیاری از مردم جهان باقی گذاشت، همه و همه موقعیت مناسبی را برای



اریک بان هانوسن در میان گروهی از بندگان. عکس در سال ۱۹۳۲ در ویلا او گرفته شده است.

فالگیرها فراهم آورد تا دوباره به صحنه بازگردند و اینبار فعالیت چشمگیرتری داشته باشند.  
یکی از مهمترین دلایل وجود پیشگوها و فالگیرها در یک

جامعه، شرایط خاص سیاسی و اقتصادی آن جامعه است. با این حساب پیدا شدن پیشگوهای زیادی در آلمان را، در دوران فلاکت‌بار جمهوری «وایمار»<sup>۶</sup> که در دورهٔ بین تبعید امپراتور و روی کار آمدن پیشوا انجام گرفت، نباید اتفاقی دانست.

«اریک یان هانوسن»<sup>۷</sup> اولین حلقه از این زنجیر بود که قدم به صحنه گذاشت. اسم اصلیش «هرمان اشتاین اشنایدر»<sup>۸</sup> بود و ادعا می‌کرد که یک بارون دانمارکی است. او خرده‌بورژوازی از اهالی «پروس‌نیتزا»<sup>۹</sup> بود. از زبان دانمارکی هم مثل سایر زبانهای خارجی، بیش از یکی دو جمله نمی‌دانست ولی همین مرد در سالهای رقت‌انگیز ۱۹۳۰ گوی سبقت را از همکارانش ربود و به چنان شهرتی دست یافت که در آن سال‌ها بی‌سابقه بود. او بعدها به «کنت کاگلیوسترو»<sup>۱۰</sup> زمان خود معروف شد.

هانوسن با قدی کوتاه، هیكلی تنومند، چهرهٔ به‌نوعی خوشایند، گیرایی و ابهت یک کشیش و خوش‌برخوردی مدیر هتل‌های درجه یک را داشت و قدرت هیپنوتیزم، تلمباتی، نهان‌بینی و تردستی وی مثال زدنی بود و آنقدر در کارش مهارت داشت که او را به نام کارآگاه روح نیز می‌خواندند. دلیل گرفتن

۶- Weimar Republic جمهوری آلمان (۱۹۱۹-۱۹۳۳)

۷- Erik Jan Hanussen      ۸- Hermann Stein Schneider

۹- Prossnitz

۱۰- Count Cagliostro ، نام دیگر ژوزف بالسامو پیشگوی ایتالیایی

این لقب، این بود که پرده از اختلاس در یکی از بانک‌های برلین برداشت. کسی را که او به این عمل متهم کرد، بلافاصله پس از دستگیری به گناهِش اقرار نمود.

تا آنجا که می‌دانیم، او از محبوبیت فوق‌العاده‌ای برخوردار بود و هوش سرشاری داشت. یکبار، وقتی که یکی از روزنامه‌ها او را به تحمیق عوام متهم کرد، او از سردبیر آن روزنامه به‌خاطر بی‌احترامی و بستن افترا به دادگاه شکایت کرد.

آن محاکمه، یکی از محاکمات عجیب تاریخ بود، زیرا رئیس دادگاه از وی خواست تا بوسیلهٔ شعبده‌بازی و یا فالگیری خود را از اتهام وارده مبرا کند و هانوسن با برملا کردن خصوصی‌ترین اسرار زندگی تک‌تک اعضای هیئت منصفه، باعث شد تا دادگاه بلافاصله به نفع او رأی دهد و سردبیر روزنامه را به جرم اتهام بی‌دلیل و بستن افترا محکوم کند.

از اواخر سال ۱۹۳۰، هانوسن تمام فعالیتش را به پیشگویی معطوف کرد و به‌همین منظور ماهنامه‌ای نیز منتشر نمود که در آن اهم اتفاقات سیاسی و مالی را پیشگویی می‌کرد، از پیشگویی‌های پرسروصدای او می‌توان به پیشگویی‌ها در مورد ورشکسته شدن یکی از سه بانک بزرگ آلمان اشاره کرد.

هنوز بیش از سه هفته از این پیشگویی هانوسن نگذشته بود که درهای بانک معتبر «دارمشتات اند نشنال» بسته شد و



یک فالگیر خیابانی هندو که به کمک خطوط کف دست یک اسان، آینده او را پیشگویی می‌کند.

رؤسای بانک، رسماً ورشکستگی آن را اعلام نمودند. این خبر که باعث متلاشی شدن و ازبین رفتن بسیاری از کارخانه‌ها و شرکت‌های تحت پوشش آن بانک گردید، موجب محبوبیت بیشتر هانوسن و جاری شدن سیل پول به طرفش گشت.

در اول ژوئیه ۱۹۳۲، هانوسن اعلام کرد که بزودی رودی از خون در نزدیکی هامبورگ جاری می‌شود و پس از چند روز، زدو خورد پنج ساعته‌ای بین ارتش سرخ و سربازان نازی در گرفت که نوزده کشته و ۲۸۵ زخمی برجا گذاشت و به این ترتیب، این پیشگویی هانوسن نیز موبه‌مو به واقعیت پیوست.

رفته‌رفته، هانوسن تبدیل به ستاره‌ راهنمای هزاران نفر از مردمی شد که از فردای خود بیم داشتند، او تنها مردی بود که در آن روزها خبر از آینده مردم در آن دنیای دیوانه می‌داد و اتفاقات غیرقابل پیش‌بینی را پیشگویی می‌کرد. بسیاری از تجار، فقط به خاطر یک جلسه مشورت خصوصی با هانوسن، معادل ۶۰۰ دلار به وی پرداخت می‌کردند.

او در کابینی در یک کشتی درون دریاچه «وانسی<sup>۱۲</sup>» زندگی می‌کرد و ویلایی بسیار بزرگ و مجلل در حومه شهر «شارلوتن‌بورگ<sup>۱۳</sup>» برای پذیرایی از مشتریانش ساخته بود.

این ویلا ظاهری عجیب و یا به‌روایت صحیح‌تر سبکی هندی داشت. مشتریان او، همگی مردانی متشخص بودند که موقعیت اجتماعی بالایی داشتند. سیاستمداران، تجار سرشناس و حتی ورزشکارانی که اسامی آنها به گوش همگان آشنا بود، سراغ او می‌آمدند و از وی کمک می‌خواستند. هانوسن هم سعی می‌کرد تا آینده اقتصاد، سیاست و خلاصه همه‌چیز را با کمک





اس کارهای فراسوی که بصورت عناق، شیطان، مرگ و روز  
 رساخیز روی آنها دیده می‌شود در قرن چهاردهم ابزاری برای  
 آبنده‌خوانی توسط بئنگویان محسوب می‌شد.

گرفتن از جهان زیرین برای آنها روشن کند!  
 در لیست مشتریان هانوسن، همچنین گروهی از نامداران و  
 چهره‌های مشهور جهان دیده می‌شدند که مرتباً با او در تماس

بودند. او رفته‌رفته پیروانی نیز پیدا می‌کرد، مردانی که آنها هم دم از پیشگویی می‌زدند. یکی از آنها «کارل ارنست»<sup>۱۴</sup> موبور و خوش‌قیافه بود. او سابقاً کوکابین فروش خرده‌پایی بحساب می‌آمد و در آن ایام، رهبری گروهی از سربازان نجات را در برلین به‌عهده داشت. نفر دیگر «ادموند هاینس»<sup>۱۵</sup> بود، که مدتی را به جرم قتل در زندان گذرانده بود. در میان آنها مردی محترم ولی به‌اندازه خود آنها خوفناک وجود داشت که «کنت فون هلدورف»<sup>۱۶</sup> نامیده می‌شد، سربازی اریستوکرات که در آن هنگام رهبری سپاه امنیت شهری به وی محول شده بود.

این عده به‌همراه یک دوجین از مردانی نظیر آنها، و همچنین گروهی از نخبگانی که هانوسن برگزیده بود، دور هم جمع می‌شدند و صحنه‌هایی عجیب بوجود می‌آوردند و دست به کارهایی حیرت‌آور می‌زدند. صحنه‌ها و کارهایی که بیشتر به یک فیلم سینمایی می‌مانست تا واقعیت.

روزبه‌روز به تعداد مشتریان هانوسن افزوده می‌شد و در اینکه او بیشتر اطلاعات مربوط به مشتریان را از خود آنها به دست می‌آورد، شکی نیست. فقط کافی بود که چشمانش را باز نگهدارد و البته در مواقع ضروری پولی کف دست رابطین خود بگذارد تا بفهمد که در میان سردمداران حکومت چه می‌گذرد.

Edmund Heines - ۱۵      Karl Ernst - ۱۴

Count von Helldorf - ۱۶

منبع دیگر اطلاعات او شایعاتی بود که در مورد مردان طراز اول آن کشور در میان مردم بر سر زبانها جاری بود. آن مردان بخاطر تماس اندکی که با توده مردم داشتند، نمی‌دانستند که آنها از بسیاری از روابط خصوصی و مسائلی که خود می‌پنداشتند کسی از آنها اطلاع ندارد، مطلع هستند و به همین دلیل وقتی هانوسن با آب و تاب فراوان همان شایعات را برایشان بازگو می‌کرد، حیرت‌زده و یا به عبارت بهتر، هاج و واج می‌شدند و این غیب‌گویی در نظرشان چیزی در حد یک معجزه می‌آمد.

رفته‌رفته پیشگویی‌های او مشخصاً رنگ نازیسم بخود می‌گرفت و بطرزی ماهرانه نازیها را به ادامه راهی که درپیش گرفته بودند، تحریک و ترغیب می‌کرد. مثلاً او صلیب شکسته را به سمبل خوشبختی سرخپوستان تشبیه کرد و اعلام داشت که هر کس چنین علامتی حمل کند، مسلماً خوشبختی به وی روی خواهد آورد و بعد گفت: ستاره خوشبختی روی سر آدولف هیتلر می‌گردد، شما نیز راه ستاره شانس را بروید و به هیتلر رای بدهید.

و به این ترتیب او بدون آنکه حالت مرموز یک پیشگو را از دست بدهد، کمک شایانی به نازیسم در آلمان کرد. در آن ایام، شایعات زیادی بر سر زبانها بود که هانوسن با نازیها همکاری می‌کند. او حتی توسط «هاینریش هوفمان<sup>۱۷</sup>» عکاس خصوصی

«فورر<sup>۱۸</sup>» که بعدها باعث آشنایی «اوا براون<sup>۱۹</sup>» با هیتلر شد به پیشوا معرفی گشت و بسیاری معتقدند که او بود که نحوه ایراد نطق را در مقابل جمعیت به هیتلر آموخت و همچنین عقیده دارند که تمام نطق‌های شیطان‌ی فورر را او تنظیم می‌کرد. این شایعات نمی‌تواند چندان هم بی‌اساس باشد، گو اینکه به هانوسن توسط ناسیونال سوسیالیست‌ها کمک مالی فراوانی می‌شد، از پیشگویی نیز پول فراوانی به دست می‌آورد.

در اینکه اغلب قریب به اتفاق پیشگویی‌های هانوسن رنگ واقعیت به خود می‌گرفت، شکی نیست، اما اینکه او چطور حوادث را پیش‌بینی می‌کرد، هنوز هم مبهم است و البته همکاری کارل ارنست و هلدورف را با وی نباید نادیده گرفت.

در ژانویه ۱۹۳۳، هیتلر صدراعظم آلمان شد. با آنکه او در آنروزها تنها قدرت آلمان به حساب نمی‌آمد، ولی کم و بیش تمام پست‌های حساس و کلیدی را تحت کنترل داشت. هلدورف، رئیس پلیس برلین شد و کارل ارنست به سمت فرمانده کلیه «سربازان استورم» پایتخت گماشته گشت.

این اخبار، هانوسن را که از اغلب مسائل خصوصی آن دو نفر اطلاع داشت و می‌دانست که هر یک چه ثروت عظیمی را با نام‌های مستعار در گوشه و کنار سرمایه‌گذاری کرده‌اند، به وحشت انداخت. البته رفت و آمدها و همکاری او با آن دو نفر،

کماکان به قوت خود باقی ماند و هنوز هم جلسات ماهانه آنها در ویلای هانوسن برپا می‌شد.

در پانزدهم فوریه بود که او یکی دیگر از پیشگویی‌هایی را که پابرجا ماند، عنوان کرد. در آن جلسه، چهره هانوسن ناگهان در هم رفت و به نقطه‌ای خیره شد، آنگاه با لحنی یکنواخت گفت: ساختمان‌های را می‌بینم، ساختمانی بزرگ... در شهر ما... که دارد می‌سوزد... ارتفاع شعله‌ها لحظه به لحظه بیشتر می‌شود و دود همه‌جا را گرفته است... یک ققنوس سحرآمیز... آه، آن پرنده از میان شعله‌ها بیرون می‌آید... و با خود امکانات... و آرزوها را از میان خاکسترها بیرون می‌آورد.

و نکته حیرت‌انگیز آنکه، در بیست و هفتم فوریه، «رایشتاگ ۲۰»، مجلس آلمان، ناگهان و به طرز مرموزی آتش گرفت، گویانکه دلایل زیادی در دست است که این کار به دست خود نازی‌ها انجام شد.

هیتلر آتش زدن آن را به «تروریست‌های کمونیست» نسبت داد. این آتش‌سوزی، فرصت خوبی برای هیتلر بود تا بتواند قانونی را از مجلس بگذراند که به استناد آن، او اجازه پیدا می‌کرد تا هر کس را که مشکوک تشخیص می‌داد و با به وی ظنن می‌شد، بازداشت نماید. هیتلر از این قانون به نفع خودش استفاده می‌کرد و مخالفانش را یکی‌یکی از سر راه برمی‌داشت.

در این میان، هانوسن با وجود هوش سرشار، بی‌احتیاطی عجیبی کرد. برای او که در آن اواخر، به واسطهٔ اسرار فراوانی که از سران رژیم می‌دانست، حتی از آنها باج سبیل می‌گرفت، دیگر جایی در آلمان وجود نداشت و عاقلانه‌تر این بود که آنجا را ترک کند. این مطلب را تمام اطرافیان هانوسن به وی گوشزد کردند و به او گفتند که اگر بیش از این در آلمان بماند، دیر یا زود به قتل خواهد رسید. اما هانوسن زیر بار نمی‌رفت.

در بیست و چهارم مارس، وقتی که هانوسن رستوران «گروئر تسوایگ<sup>۲۱</sup>» را ترک می‌کرد، دو مرد جلو در رستوران او را متوقف کردند و پس از ردوبدل شدن یکی دو کلمه بین هانوسن و آنها، او بین آن دو مرد قرار گرفت و در خیابان به حرکت درآمد و این آخرین باری بود که آن پیشگو زنده دیده شد.

ظهر فردای آن روز، منشی مخصوص هانوسن، ناپدید شدن او را به اطلاع پلیس رساند. سیزده روز بعد، لباس غرقه به خون مردی در کنار جنگل «باروت<sup>۲۲</sup>»، در چند مایلی برلین پیدا شد. پلیس اظهار کرد که آن لباس متعلق به اریک یان هانوسن است و بعد اضافه نمود که تحقیقات در این مورد با جدیت تمام دنبال می‌شود.

اما تا سی و سه سال پس از آن تاریخ، یعنی سال ۱۹۶۶

دیگر هیچ اطلاعاتی از طرف پلیس صادر نگردید و در واقع پرونده قتل هانوسن از طرف پلیس بسته شده بود. اما در ژانویه ۱۹۶۶، نامهای بدون اسم و امضاء به دست پلیس برلین غربی رسید. در آن نامه ذکر شده بود که قتل اریک یان هانوسن توسط سروان «کارل بکر»<sup>۲۳</sup> و به دستور «ارنست» و یا «هلدورف» انجام گرفته است. در نامه اضافه شده بود که آلت قتل، گلوله بوده است. آنطور که از محتوای نامه برمی آمد، ابتدا هانوسن را سوار اتومبیلی کرده و در همانجا او را کشته بودند. اما از آنجا که دیگر پلیس به آقای «بکر» دسترسی نداشت، نتوانست پرونده را تعقیب کند و به این ترتیب، مرگ هانوسن نیز مثل زندگی او در پرده ابهام باقیماند.

هانوسن، همتایی هم در فرانسه داشت. البته خط آن دو با یکدیگر کاملاً متفاوت بود. او زنی به نام «ژنوویو تابویی»<sup>۲۴</sup> بود که در عصر خود در صحنه پیشگویی و طالع بینی فرانسه همتا داشت. تمایلات سیاسی او برخلاف هانوسن که به راست گرایی شهرت داشت، چپ گرا بود و البته برخلاف هانوسن که همواره کمک مالی از احزاب راست دریافت می کرد، کوچکترین کمکی از چپ گرایان به او نمی رسید.

خانم تابویی در ستونی از روزنامه «لوور»<sup>۲۵</sup>، مقالات





خانم تابویی، روزنامه‌نگار تمام وقت و پیشگوی نیمه‌وقت

سیاسی، تفسیر اوضاع اجتماعی، شایعاتی که بر سر زبانها بود، مطالبی راجع به علم اختربینی و پیشگویی می‌نوشت. در لابه‌لای مقالاتش، طنز و لطیفه نیز به چشم می‌خورد و به این ترتیب حتی کسانی که با خط سیاسی وی مخالف بودند، به خواندن مقالاتش جلب می‌شدند.

از آن گذشته، همواره داغ‌ترین اخبار مربوط به هنرپیشگان و سیاستمداران را در آن ستون چاپ می‌کرد و در مورد آینده آنها

پیشگویی می‌نمود. بعضی از پیشگویی‌های او جامهٔ عمل می‌پوشیدند و به حقیقت تبدیل می‌شدند و بعضی نه.

در ابتدای کار، او خوانندگان را بوسیلهٔ درج پیشگویی‌هایش در روزنامه جلب می‌کرد و بعدها، آنقدر تنوع مطالبی که می‌نوشت زیاد شد که شهرتش از حد شهرت یک پیشگو فراتر رفت.

این مهم نبود که پیشگویی‌های خانم تابویی رنگ واقعیت بخود می‌گرفت یا نه. آنچه که برای خود او اهمیت داشت و در واقع خواستهٔ وی را برآورده می‌کرد، این بود که بسیاری از پیشگویی‌هایش باعث تحریک انبوه خوانندگان می‌شد و صدای اعتراض آنها نسبت به اوضاع سیاسی و اقتصادی کشور بلند می‌شد.

او به‌عنوان یک دشمن قسم‌خوردهٔ نازیسم، از هر فرصتی استفاده می‌کرد و علیه هیتلر، عقاید و ماشین جنگی وی مقاله می‌نوشت.

به این ترتیب خانم تابویی توانست تصویر دروغین خطرناکی از نیروی خیره‌کنندهٔ «ورماخت<sup>۲۶</sup>» بسازد که بطور کاملاً ناخواسته و ندانسته کمک کرد تا هم‌میهنانش را در یک احساس امنیت دروغین فرو ببرد و اجازه ندهد که خطر را احساس کنند

و این احساس همراه با خط «ماژینو<sup>۲۷</sup>» در سال ۱۹۴۰ به یکباره خرد شد و از هم فروپاشید.

در سال ۱۹۳۶ خانم تابویی مصاحبهای با مارشال «توخاچفسکی<sup>۲۸</sup>»، فرمانده ارتش سرخ انجام داد و بعد مشروحتی از خط مشی وی را در روزنامه نوشت و در پایان از قول او نقل کرد که نیاز به همکاری بیشتر دفاعی بین فرانسه و شوروی احساس می‌شود.

و وقتی یکسال بعد، به دستور استالین، مارشال توخاچفسکی به‌همراه هشت تن دیگر از سران ارتش سرخ در یک دادگاه نظامی، بطور مخفیانه محاکمه و به جرم خیانت محکوم به اعدام شد، در پاریس اینطور شایع شد، که خانم تابویی پس از مصاحبه با مارشال توخاچفسکی به دوستانش گفته بود که هاله‌ای از مرگ را روی سر آن مارشال دیده است.

از اینکه مرگ مارشال توخاچفسکی توسط خانم تابویی پیش‌بینی شده بود، هیچ مدرکی در دست نیست، در هیچ‌یک از شماره‌های روزنامه‌ای که خانم تابویی هم در آن مقاله می‌نوشت، اثری از این پیشگویی دیده نشده است، اما مریدان وی قسم می‌خورند که در بسیاری از گردهم‌آیی‌های خصوصی که خانم تابویی هم در آن شرکت داشت، این جمله را که هاله‌ای از مرگ

۲۷ - Maginot Line استحکامات و خط نظامی دفاعی که در مشرق فرانسه

در برابر هجوم آلمانها ساخته شد.

۲۸ - Tukhachevski

روی سر مارشال توخاچفسکی دیده می‌شد، از دهان او شنیده بودند.

این نقل قول، توسط بسیاری از افراد سرشناس آن روز که با خانم تابویی رفت و آمد داشتند، نیز تأیید شده بود. آنها می‌گفتند که خانم تابویی عقیده داشت که دیگر چیزی از عمر مارشال باقی نمانده و مرگ زودرسی در انتظارش است.

این روش، که باعث افزایش شهرت پیشگویان می‌شود، در بین این گروه، روشی معمول است و شاید نود و نه درصد آنها، بسیاری از اتفاقاتی را که به وقوع می‌پیوندد، توسط دوستانشان شایع می‌کنند که قبلاً آن اتفاق را پیشگویی کرده و در محافل و نشست‌های خصوصی با دوستانشان، آنرا گفته بودند.

تقریباً در تمام موارد، اختلاف زیادی بین آنچه که به‌عنوان پیشگویی در روزنامه به چاپ می‌رسید با آنچه که بطور شفاهی و یا خصوصی توسط پیشگویان به دوستان نزدیکشان گفته می‌شد، مشهود بود. پس از آنکه حادثه‌ای به وقوع می‌پیوست، همیشه چند شاهد معتبر پیدا می‌شدند که قسم می‌خوردند قبل از آن، وقوع آن اتفاق را از دهان پیشگویی شنیده بودند.

خانم «جین دیکسون<sup>۲۹</sup>»، پیشگوی اهل واشنگتن، از بعضی از جهات نقطه مقابل خانم تابویی است. او زنی کاملاً محافظه‌کار و جمهوری‌خواه به حساب می‌آید و کاملاً معتقد به



خانم جین دیکسون، پیشگوی اهل واشنگتن که در حال پیشگویی به کمک گوی بلورین دهنده می‌شود.

کلیسای رم است و علاقه بسیار زیادی به تماشای تصاویر درون کلیساهای جامع و کنار قبرها دارد. اما گذشته از این مسئله و نقطه نظرشان در مورد سیاست، آن دو زن، از جهاتی نیز به یکدیگر شباهت دارند.

جین دیکسون نیز مثل خانم تابویی، صدها پیشگویی کرده که بعضی از آنها رنگ واقعیت به خود گرفته است و بعضی نه. روش او نیز چون سایرین، استفاده از شایعات جاری بر زبانها و

همچنین نفوذ در مجالس سران مملکت بود.

در سال ۱۹۶۶، او یک روز تمام را در کتابفروشی نیویورک گذراند تا بر فروش کتاب «موهبت پیشگویی» نوشته خودش، نظارت داشته باشد. در آنجا زنی کوبایی پیش او آمد و از وی خواست تا بگوید که چه بر سر فیدل کاسترو آمده و او کجاست. خانم دیکسون بلافاصله پاسخ داد: آنطور که می‌بینم، او یا در چین است و یا مرده! که هیچکدام از دو بخش آن پیشگویی درست نبود، اما این باعث نشد تا کتاب خانم دیکسون به فروش نرود. آن کتاب پرفروش‌ترین کتاب سال آمریکا شد.

خانم دیکسون، برخلاف خانم تابویی که سعی می‌کرد سرپوشی روی اشتباهاتش بگذارد، همیشه در مورد آنها صحبت می‌کرد و سعی می‌نمود تا پیشگویی اشتباهش را به نحوی توجیه کند. مثلاً وقتی پیشگویی‌اش راجع به آغاز جنگ آمریکا با چین در سال ۱۹۵۸، درست از آب درنیامد، او گفت که به وی درست الهام شده ولی نتوانسته بود که آن الهام را به خوبی تفسیر کند!

مهمترین پیشگویی خانم دیکسون، پیشگویی مرگ پرزیدنت کندی بود. در چاپ سال ۱۹۵۶ یکی از ضمایم مجله «ساندی»<sup>۳۰</sup> به نام «پرید»<sup>۳۱</sup>، او پیشگویی کرد که در سال ۱۹۶۰ یکی از کاندیداهای حزب دموکرات به پیروزی می‌رسد،

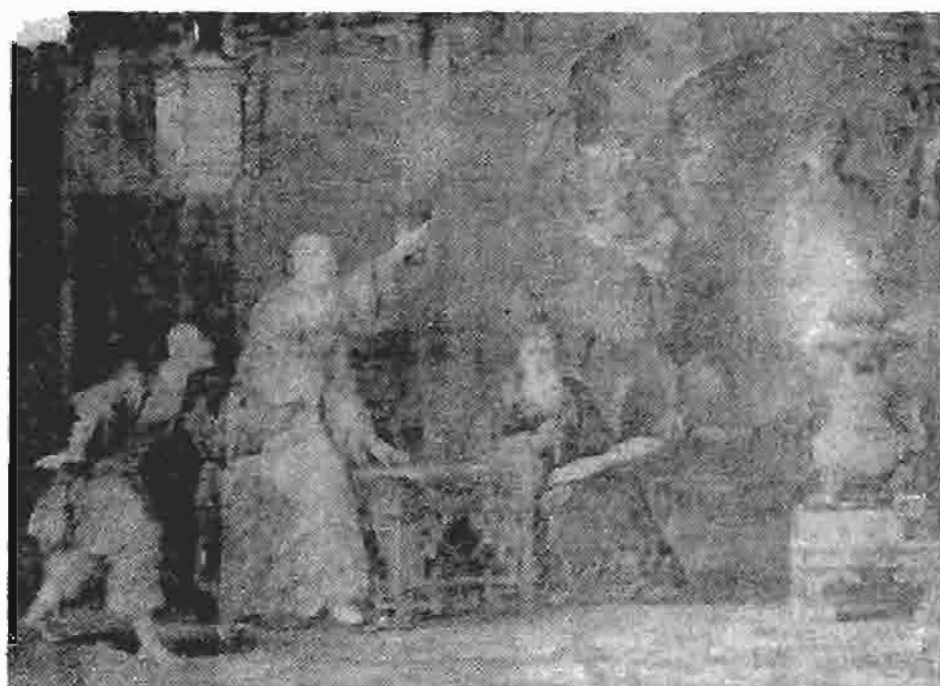
اما قبل از آنکه دوران ریاست جمهوری‌اش به پایان برسد، از کار برکنار خواهد شد و یا او را به قتل می‌رسانند.

بهرحال، قبل از آغاز انتخابات آن سال، خانم دیکسون پیشگویی کرد که «ریچارد نیکسون<sup>۳۲</sup>»، نماینده حزب جمهوریخواه، برنده این دوره از انتخابات خواهد بود. پس از خواندن آراء و اعلام نتیجه، که خبر از پیروزی دموکراتها می‌داد، او اعلام کرد که ریچارد نیکسون برنده واقعی انتخابات بوده است ولی با دستکاری کردن نتیجه انتخابات، رقیب وی از حزب دموکرات را برنده اعلام کرده‌اند!

از زمان به قدرت رسیدن کندی، خانم دیکسون دیگر اشاره‌ای به فاجعه «دالاس<sup>۳۳</sup>» نکرد و حرفی در مورد برکناری و یا قتل کندی نزد و فقط یکبار در یک میهمانی خصوصی که در هتل «می‌فلاور<sup>۳۴</sup>» برپا شده بود، او مجدداً آن را به دوستانش یادآوری کرد و گفت که دلش می‌خواهد این خبر را به خود رئیس‌جمهور هم بدهد.

بسیاری از پیشگویی‌های به‌واقعیت پیوسته، در محافل خصوصی و در جمع دوستان درجه یک، توسط پیشگویان بیان شده است. پیشگویی‌هایی که بیان آنها در محافل عمومی و یا در مجلات و روزنامه‌ها، می‌توانست باعث برهم زدن





تصویری از یک پیشگوی چینی

آرامش عمومی و اختلال در کار مردم شود. البته نباید نادیده گرفت که بارها پیش آمده است که ناشری برای فروش بیشتر کتاب و یا مجله‌اش که مقالاتی از پیشگویی درج می‌کند و با مردمی که دوست دارند نامشان بر سر زبانها بیفتد، به دروغ اظهار می‌کنند که وقوع حادثه‌ای را از قبل، از دهان پیشگویی شنیده بودند.

پیشگویی‌هایی شده که به وقوع پیوسته است، اما بسیاری از مردم ساده لوح نیز، آنچه را که می‌شنوند، آنطور که دلشان می‌خواهد تعبیر می‌کنند، بدون آنکه واقعیت را ببینند و در واقع، بخش اعظم شهرت پیشگویان به آن چیزی نیست که می‌گویند،

بلکه چیزیست که عامه مردم از حرفهای آنها برداشت می کنند. تصادف و شانس نیز در کسب شهرت برای پیشگویان، نقش موثری دارد و از آن گذشته، اینکه یک طالع بین و یا فالگیر بداند که چگونه باید مطلبی را دوپهلوی بیان کرد، نیز بهمان اندازه مهم است.

یکی دیگر از پیشگویان قرون اخیر، آقای «بوتینو<sup>۳۵</sup>» است. از او چیز زیادی نمی دانیم، بجز آنکه او می توانست رسیدن یک کشتی را مدتها قبل از آنکه در دید ظاهر شود، خبر دهد و چندباری هم وقوع طوفان را پیش بینی کرد. خودش می گفت که به هیچ عنوان یک پیشگو نیست ولی بخاطر فعالیتش در این زمینه، بهناچار باید نام او را هم در میان پیشگویان ثبت کرد.

از او غیر از چند مقاله ای که در سال ۱۹۳۴ در مجله «بریتیش نئوتیکال» چاپ شد، چیز دیگری باقی نمانده است. در سال ۱۷۶۴، آقای بوتینو، (اسم کوچک وی در جایی ثبت نشده است.) مسئول یک چراغ دریایی در بندر «ایل دو فرانس<sup>۳۶</sup>» شد. آن جزیره، امروزه «مانوریتوس<sup>۳۷</sup>» نامیده می شود. او بیست سال در آن جزیره ماند و بعد به فرانسه برگشت.

هنوز بیش از پنج سال از اقامتش در آن جزیره نگذشته بود که تقریباً تمام ملوانان فرانسوی که به آن جزیره مستعمره رفت

و آمد می کردند، مریدش شدند و تقریباً زمان مسافرت‌های دریایی خود را با پیشگویی‌های او در مورد طوفان تنظیم می کردند.

بوتینو، صبح‌های زود به کنار دریا می‌رفت و ساعتها به نقطه‌های خیره می‌شد و در فکر فرو می‌رفت و گاهی اوقات از پیدا شدن یک کشتی خبر می‌داد و گاه از آغاز طوفان سخن می‌گفت. بارها پیش آمد که می‌گفت: «یک کشتی از جنوب غربی و دو کشتی از جنوب شرقی به جزیره نزدیک می‌شوند...» و پس از گذشت ساعتی وقتی ملوانان با دوربین آن جهت‌ها را نگاه می‌کردند، کشتی‌ها را می‌دیدند. هرگز پیش نیامد که او در مورد نزدیک شدن کشتی‌ها اشتباه کند.

یکبار او گفت که سه کشتی در جنوب غربی می‌بیند، اما هرچه ملوانان با دوربین آن جهت را نگاه کردند، چیزی ندیدند و سرانجام پس از گذشت یک هفته، آن سه کشتی در جنوب غربی نمایان شدند.

اوایل او از قدرت پیشگویی‌اش برای پول در آوردن استفاده می‌کرد. او با ملوانان، بر سر آمدن یک کشتی از مسیری مشخص شرط بندی می‌نمود، اما پس از مدتی که او همیشه برنده این شرط بندی‌ها بود، دیگر ملوانان حاضر به شرط بندی با او نمی‌شدند و به‌ناچار بوتینو مجبور بود که آنقدر منتظر بماند تا ملوانی تازه‌وارد قدم به جزیره بگذارد تا با او شرط بندی کند.

پس از مدتی، «ویکونت دوسویاک<sup>۳۸</sup>»، فرماندار آن مستعمره تصمیم به ثبت پیشگویی‌ها نمود، اما در آن سابقه، متأسفانه نه اثری از تاریخ پیشگویی‌هاست و نه از متن آن، فقط نوشته شده است که مثلاً بوتینو باز هم پیش‌بینی درستی در مورد آمدن یک کشتی و یا آغاز یک طوفان کرد.

دوسویاک، یادداشتی به دربار در پاریس نوشت و طی آن گزارش کرد که در اینجا شخصی به نام بوتینو زندگی می‌کند که قدرت ذهنی فوق‌العاده‌ای دارد و نوشت که (هنر جدید و غیرقابل باوری را در او کشف کرده‌ام، او می‌تواند از فاصلهای دور، کشتی‌هایی را که حتی با چشم مسلح قابل رویت نیستند، مشاهده کند).

آنطور که در گزارش قید شده بود، بوتینو، هرگز در پیشگویی‌هایش اشتباه نمی‌کرد. او ورود کشتی‌هایی را به جزیره پیش‌بینی می‌کرد که گاه دو، سه و یا حتی هفت روز بعد به آنجا می‌رسیدند.

بخشی از متن گزارش فرماندار ایل دو فرانس به شرح زیر است:

شاید به نظر شما باور کردنی نباشد ولی من، افسران، ملوانان و جاشوان کشتی همگی به این نتیجه رسیده‌ایم که آقای بوتینو هرگز در مورد پیشگویی‌هایش اشتباه نمی‌کند. و به همین دلیل



تابلویی اثر ای. اچ. بلن فیلد. در عکس پیشگویی از روی اثر خون  
مرغ که میان رومی‌ها مرسوم بود، دیده می‌شود.

نمی‌توان به او برچسب شیادی زد. آنچه را که از او می‌بینیم، نوعی  
جادوگریست. زیرا حتی یکبار هم پیش نیامده است که اشتباه

کند...

ظاهراً مقامات فرانسوی به شدت تحت تأثیر گزارش ویکونت دوسویاک قرار گرفته بودند، زیرا طی نامهای به فرماندار اختیار دادند تا به بوتینو پیشنهاد کند که در مقابل دریافت ۱۰/۰۰۰ «لیور»<sup>(۳۹)</sup> پیش، و سالانه ۱/۲۰۰ لیور، راز پیشگویی‌هایش را برملا کند.

ولی آقای بوتینو، مودبانه این پیشنهاد را رد کرد چون پاداشی که دولت برایش در نظر گرفته بود، به نظرش کم و اندک می‌آمد. سپس خود راهی فرانسه شد تا شاید با استفاده از قدرتی که داشت، پول و پله بیشتری برهم زند، او دیگر وقتی برای تلف کردن نداشت.

سرانجام، به سال ۱۷۸۴، یعنی زمانی که پنج سال به انقلاب مانده بود و فرانسه در ورشکستگی و بی‌پولی کامل دست و پا می‌زد، پا به میهن گذاشت.

ابتدا سعی کرد تا خود را به وزیر امور دریایی نزدیک کند، اما کارشکنی کارمندان جزء آن وزارتخانه، این اجازه را به وی نداد، سرخورده و گیج از سیستم پیچیده بوروکراسی، از این اتاق وزارتخانه به آن اتاق می‌دوید تا شاید جواب درخواست ملاقاتش را با وزیر دریافت کند، ولی هر روز کار او به روز بعد موکول می‌شد.

به نظر می‌رسید که کسی حتی یک سرسوزن به او و هنرش اهمیت نمی‌دهد، هنری که به واسطه آن، ملوانان جزیره به وی لقب «تلسکوپ سرخود» را داده بودند، لقبی که مسلماً هیچ کس غیر از آقای بوتینو به آن دست نیافت.

یکی از عادات بوتینو، این بود که کمتر دلش می‌خواست دست به قلم و کاغذ ببرد و ترجیح می‌داد که پیشگویی‌هایش را شفاهاً بیان کند و متأسفانه حتی اشخاص درستی را برای بیان آن پیشگویی‌ها انتخاب نمی‌کرد، آن افراد یا به حرفش گوش نمی‌کردند و یا اگر می‌کردند، نمی‌توانستند مفهوم آن را درک کنند.

تنها نوشته‌ای که از او باقی مانده، آنقدر گنگ و نامفهوم است که عملاً ارزشی ندارد.

آنطور که برمی‌آید، او فقط یک شنونده مشتاق داشته است، او «ژان پل مارا<sup>۴۰</sup>» نامیده می‌شد. او که مجذوب آقای بوتینو شده بود، یک پزشک مخالف سلطنت بود. چند سال بعد یکی از سران انقلاب کبیر شد و فعالیت زیادی برای پیشبرد آن انقلاب کرد و به این ترتیب آنقدر سرگرم مسائل انقلاب شد که دیگر آقای بوتینو و هنرش را بکلی فراموش کرد.

۱۰. Jean Paul Marat ژان پل مارا فیزیکدان و سیاستمدار فرانسوی

(۱۷۱۳-۱۷۹۳). او به نمایندگی کنوانسیون انتخاب شد و در قتل عام ماه سپتامبر دست داشت. مارا توسط شارلوت کورده قتل رسید.





تصویری از نوستراداموس که در قرن هجدهم توسط یکی از نقاشان کشیده شده است.

آن سالها، مردم آنقدر درگیر انقلاب و سرگرم مسائل ناشی از آن بودند که کسی توجهی به «تلسکوپ سرخود» و هنر او نمی‌کرد و سرانجام او و هنرش بدون اینکه کسی واقعاً بفهمد که آیا او یک پیشگو بود و یا یک مرد بسیار خوش شانس، به باد فراموشی سپرده شد.

اما پیشگوی دیگری که پس از او راجع به وی صحبت می‌شود، آنقدر بدشانس نبود که به باد فراموشی سپرده شود. شاید یکی از دلایلش آن بود که پیشگویی‌هایش بسیار پیچیده‌تر از همقطاران قبلی وی بود.

اولین باری که اسم «میثیل دونوتردام<sup>۴۱</sup>» یا «نوستراداموس<sup>۴۲</sup>» را شنیدم، در سن چهارده سالگی و در یکی از تئاترهای محلی بود. و تئاتر که از یکی از نوشته‌های شعرگونه قرن شانزدهم اقتباس شده بود، زمان جنگ را نشان می‌داد و راجع به جنگی عظیم در نیمه اول قرن بیستم که بنظر همان جنگ جهانی دوم می‌آمد، صحبت می‌کرد. مفسری نیز در تئاتر حضور داشت که اشعار را تفسیر می‌کرد، درست مثل آنکه فیلمی خبری را تفسیر کند.

دستمای سرباز از شهری به شهر دیگر و از کشوری به کشور دیگر می‌رفتند و سر راه خود همه چیز را نابود و همه جا را غارت می‌کردند و خلاصه سایر اتفاقاتی که در یک جنگ همه گیر ممکن است اتفاق بیفتند، در صحنه تئاتر نمایش داده می‌شد.

اما نکته جالب توجه نمایش، یکی پیشگویی جنگ عظیم جهانی در چهار قرن بعد و دیگری موفقیت ارتش متفقین در آن بود. نویسنده آن اشعار، نوستراداموس بود که پیشگویی جنگ



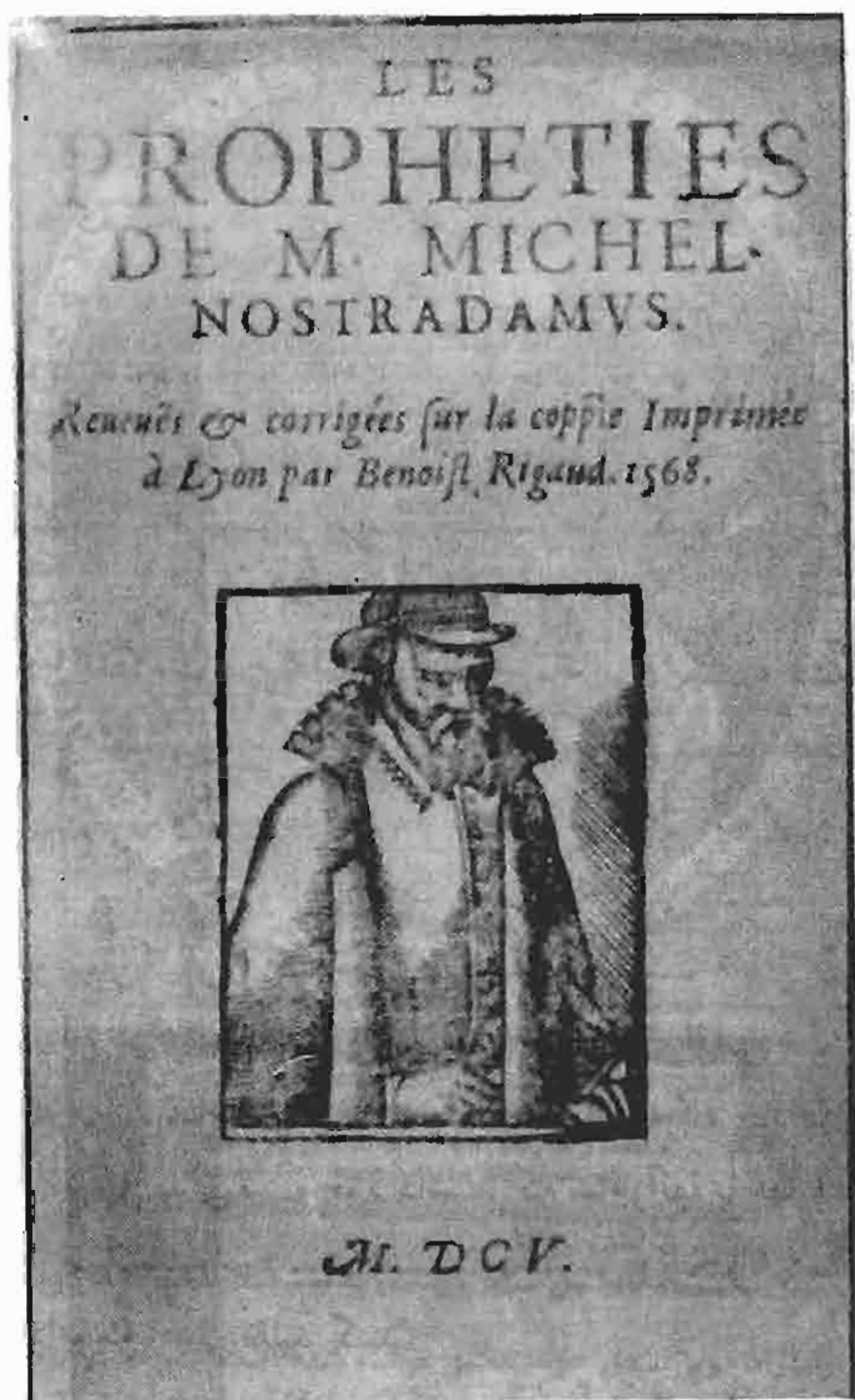
نوستراداموس - دور قاب عکس نوشته شده است (مرگ در دوم جولای ۱۵۶۶، در سن ۶۲ سالگی.) و زیر عکس این دوبیتی نوشته شده است: (بخاطر اشعاری مبهم‌تر از اشعار (کابالا) به من لقب پیشگو داده شده، اما این افتخار بسیار ناچیز است آنگاه که فقط پیشگویی برای احمق‌ها باشم.)

جهانی دوم و بسیاری پیشگویی‌های دیگر به وی منصوب می‌شود.

قریب ده سال بعد، در آلمان، در باشگاهی خصوصی، فیلمی را دیدم که موضوع آن پیشگویی نوستراداموس در مورد جنگ جهانی دوم بود، با این فرق که اینبار چون فیلم توسط آلمانیها ساخته شده بود، سوءتعبیر در آن به چشم می‌خورد. به این ترتیب که برخلاف تناتری که ده سال قبل دیده بودم و در آن نوستراداموس متفقین را برنده جنگ اعلام کرده بود، این دفعه آدولف هیتلر را پیروز می‌دانست!

در اینکه نوستراداموس چهارصد سال پیش، جنگ دوم جهانی و بسیاری وقایع دیگر را پیشگویی کرده است، جای تردیدی نیست و من سعی کردم تا مشخص کنم که این پیشگوی بزرگ فرانسوی چه وقایعی از تاریخ را پیش‌بینی کرده است. اولین کاری که می‌بایست بکنم، این بود که نوستراداموس‌های تقلبی را از نوستراداموس واقعی جدا نمایم، چون در تحقیقات اولیه متوجه شده بودم که حداقل چهار نوستراداموس بدلی نیز وجود داشتند که تمام آنها با مهارت هر چه تمامتر توانسته بودند از سبک نگارش و نحوه پیشگویی نوستراداموس اصلی تقلید کنند.

از نوستراداموس فقط هزار دوبیتی برجا مانده است، که تمام آنها مربوط به پیش از سال ۱۵۶۶ می‌شود و باید اضافه کنم ترجمه کردن این اشعار کاری بس مشکل، و مشکل‌تر از آن تفسیر



عکس نوستراداموس، زینت بخش کتاب «فرون»

آنهاست. او در اشعارش از لغات لاتینی استفاده کرده که حتی در زمان خود او، جزو لغات غیر معمول و بلا استفاده بحساب می آمده است. تشبیهاتی نیز که به کار برده، بسیار غریب و گیج کننده است و به دلیل جابه جا کردن حروف اسامی و ساختن اشکال جدیدی از آنها، هر یک از مترجمان معاصر آنرا به نوعی که خود برداشت کرده و یا مایل بوده، تفسیر کرده است. بسیاری از فیلم هایی که توسط فیلمسازان آمریکایی و یا آلمانی از روی دوبیتی های نوستراداموس ساخته شده، آنقدر دستکاری شده است که به سختی می توان وجه تشابهی بین موضوع آن فیلم و اصل دوبیتی پیدا کرد. فیلمسازان طوری آن اشعار را تفسیر می کنند که خودشان بخواهند نه آنطور که واقعاً منظور خود او بوده است.

نمونه بارزی که از آن می توان به ابهام در اشعار نوستراداموس پی برد، اشاره به چهره فرماندهی در آینده است که آنطور که او گفته، مردیست با صورتی تراشیده که سعی دارد در شرق دست به فتوحاتی بزند. او تا حدودی نیز در کارش موفق می شود ولی سرانجام بر اساس پیشگویی نوستراداموس، شکست می خورد و نابود می شود. از نمونه این چهره، در تاریخ زیاد است و مثلاً می توان به شکست ناپلئون در روسیه اشاره کرد و یا به «چارلز» دوازدهم<sup>۴۳</sup>، امپراتور سوئد که او هم مردی بی دیش بود،

اشاره کرد. او ابتدا موفق شد که «اوکراین» را تصرف کند ولی بعداً در جنگ با «پتر کبیر<sup>۴۴</sup>» مغلوب وی شد.

دکتر «گوبلز» عقیده داشت که منظور نوستراداموس کسی جز وینستون چرچیل نبوده است. او می‌گفت که چرچیل پس از چند فتح، سرانجام به دست نیروهای آلمان در شرق، نابود خواهد شد.

بهر حال بسیاری از پیشگویی‌های نوستراداموس را می‌توان به اتفاقاتی که در این قرن می‌افتد، مربوط دانست. اما این نکته را نباید نادیده گرفت که مثلاً وقتی او می‌گفت «کشوری که عقاب روی پرچمش دارد»، امروزه ممکن است که کشور آمریکا بنظر بیاید ولی باید اضافه کرد که از چهارصد سال پیش تا به امروز، بسیاری از کشورها از قبیل «پروس<sup>۴۵</sup>»، امپراتوری روسیه، اتریش و اسپانیا نیز تصویر عقاب را روی پرچم خود داشتند.

در زمان زمامداری «بیسمارک<sup>۴۶</sup>» و همچنین هیتلر در آلمان، موسلینی در ایتالیا، تصویر عقاب روی پرچمشان به چشم می‌خورد، روی پرچم کشورهای مکزیک، آلبانی و فنلاند نیز تصویری از عقاب دیده می‌شد. گرچه شکل و رنگ این عقاب‌ها با یکدیگر متفاوت بود، مثلاً بعضی دوسر بودند و بعضی یک‌سر، گروهی بزرگ و گروهی کوچک، یکی سیاه بود، یکی طلایی یا نقره‌ای رنگ و آن یکی سفید، ولی همه عقاب بودند.

## CENTV&amp;II LX.

L'ambassadeur non plaisant fera le crime,  
 Ceux de Ribiere seront en la meslee,  
 Eau grand goulphre desmier ont l'entree.

XVII.

Le tiers premier pis que ne fu Neron,  
 Vaidez vaillant que sang humain respandre:  
 Redifier fera le forneron,  
 Siccle d'or, mort nouveau Roy grãdesclander

XVIII.

Le lys Dauffois portera dans Nansi,  
 Jusques en Flandres Electeur de l'Empire,  
 Neufue obturée au grand Montmorency,  
 Hors lieux prouez deliure a clere peyne.

XIX.

Dans le milieu de la forest Mayenne,  
 Sol au Lyon la foudre tombera:  
 Le grand barard yssu du grand du Maine,  
 Ce jour Fougeres pointe en sang entrera.

XX.

De nuit viendra par la forest de Reines,  
 Deux pars volhorie Herne la pierre blanch  
 Le moine noir en gris dedans Varennes,  
 Eileu cap, cause tempeste, seu, sang tranche.

XXI.

Au temple hault de Bloys sacre Salonne,  
 Nuit pont de Loyre, Prelat, Roy pernic  
 Cuiseur victoire aux marets de la Lone,  
 D'on prelatore de blancs abormeant.

XXII.

صفحاتی از اشعار نوستراداموس که در آن به سرنوشت مونمورانس  
 اشاره کرده است.



تصویر شیر روی پرچم که نوستراداموس پیشگویی‌های زیادی در موردش کرده و از کشوری که آن پرچم را دارد، حرفهای زیادی زده است، می‌تواند مربوط به انگلستان باشد، البته بعید نیست که منظور نوستراداموس کشور هلند، سوئد و یا حتی ایران باشد. \*

در پیشگویی‌های نوستراداموس، به کشوری با پرچمی که عکس گاو نر زینت‌بخش آن است، برمی‌خوریم. تصویر گاو نر، شخصاً نشان خانوادگی «بورژیا<sup>۴۷</sup>»ها بود، اما نباید نادیده گرفت که حداقل هشت خانواده معتبر اروپایی نیز از تصویر گاو نر روی پرچم خود استفاده می‌کردند و به این ترتیب می‌توان نتیجه‌گیری کرد که هر خانواده‌ای که بزرگشان در «منطقه‌البروج» به دنیا می‌آمد، از تصویر گاو نر روی پرچم خانوادگی خود، به‌عنوان علامت خانوادگی استفاده می‌کرد.

در اشعار نوستراداموس، از زبانهای یونانی، ایتالیایی و اسپانیایی نیز استفاده شده و استفاده از این زبانها در کنار زبان فرانسوی باعث گردیده است که بهتر و کاملتر بتواند منظور خود را بیان کند، ضمن آنکه استفاده از آن زبانها سبب پیچیده‌تر شدن اشعار وی نیز گشته است و موضوع دیگر آنکه نوستراداموس، وسواس چندانی هم در مورد نگارش صحیح آن لغات نداشت.

\* منظور پرچم ایران قبل از انقلاب اسلامی است.

تعداد زیادی از اشعار او اصلاً جنبهٔ پیشگویی نداشتند بلکه بیشتر هجونامهای در وصف کسانی مثل «کاردینال مازارن<sup>۴۸</sup>»، امپراتور آلمان، شارل پنجم و تعدادی از شوالیه‌های فرانسوی بود. ممکن است که اشعار او در زمان خودش، اشعاری تقریباً قابل درک بوده باشد ولی امروزه فهمیدن و تفسیر اشعار وی بسیار مشکل است.

نوستراداموس در زمان خود نیز از شهرت فراوانی برخوردار بود. میشل دونوتردام، به سال ۱۵۰۳ در ایالت «سن رمی<sup>۴۹</sup>» متولد شد. او پس از مدتی تحقیق در علم فیزیک، نام لاتین نوستراداموس را برای خود برگزید. آن روزها زبان لاتین، زبان پزشکان، دانشمندان و علمای دین بود.

او مدتی در «مارسی<sup>۵۰</sup>» اقامت کرد و سپس به «سالن<sup>۵۱</sup>» رفت. روزبه‌روز بر شهرت وی افزوده می‌شد و بهمان نسبت بر مشتریانش افزوده می‌گشت. آنطور که از نوشته‌های به‌دست آمده آن زمان برمی‌آید، او روانشناس فوق‌العاده‌ای نیز بوده است و از معدود افرادی بحساب می‌آمد که از اهمیت رژیم غذایی در به‌دست آوردن سلامت اطلاع داشت.

۴۸ - Cardinal Mazarin کاردینال و سیاستمدار فرانسوی ایتالیایی‌الاصل

(۱۶۶۱-۱۶۰۲) وزیر [آن دو تریش] نایب‌السلطنه لویی چهاردهم، که در هنگام مرگ ثروت هنگفتی بجا گذاشت.

۴۹ - St. Remy      ۵۰ - Marseilles      ۵۱ - Salon

بهر حال چیزی که دربار را خواهان او می‌کرد، علم پزشکی او نبود، بلکه دربار نوستراداموس را می‌خواست چون او می‌توانست بوسیله ارتباط با مردگان پیشگویی کند و به همین دلیل بود که ملکه خرافاتی و موهوم‌پرست، «کاترین دومدیسسی<sup>۵۲</sup>» او را به دربار فراخواند.

در سال ۱۵۵۵، نوستراداموس اولین مجموعه اشعارش را که بالغ بر صد دوبیتی بود، منتشر کرد و از میان اشعار او شعری بود که باعث شد تا ملکه کاترین، به او با دیده احترام آمیخته با ترس بنگرد و تا آخر عمر، وی را نزد خود نگهدارد. سی و پنجمین قطعه از آن یکصد دوبیتی به نام «مرگ سفاک»، شعری در مورد شوهر کاترین دومدیسسی بود.

به عبارت دیگر نوستراداموس پیشگویی کرده بود که پادشاه، در یک دونل، در قفسی طلایی کور می‌شود. و البته این پیشگویی بنظر کسانی که آنرا شنیدند بسیار عجیب و در واقع غیر قابل باور می‌آمد.

چهار سال بعد، در تابستان سال ۱۵۹۹ «هانری دوم<sup>۵۳</sup>» در مسابقه‌ای شرکت کرد. در آن موقع، او کلاهخودی طلایی بر سر داشت که آفتابگردان آن مشبک بود. در آن مسابقه او با یک شوالیه اهل ولز به نام «مونتگومری<sup>۵۴</sup>» روبرو شد. طی نبرد،

Henry II - ۵۳      Catherine de Medici - ۵۲

Montgomery - ۵۱

نوک نیزه آن شوالیه از آفتابگردان کلاهخود هانری دوم گذشت و در چشم او فرو رفت و او را کور کرد. شدت ضربه به حدی بود که بلافاصله هانری دوم را به قتل رساند.

گرچه اشعار نوستراداموس همراه با ابهام و پیچیدگی فراوانیست، با این وجود او از شهرت فراوانی برخوردار است.

آخرین قسمت دوبیتی وی تا سال ۱۵۶۶، سال مرگ وی منتشر نشد. این اشعار به مراتب بیش از اشعار گذشته او توأم با ابهام و بعاصلح اشعاری دلفیایی است.

زنبق «دوفن»<sup>۵۵</sup> وارد «نانسی»<sup>۵۶</sup> می شود

و به حمایت امپراتور «الکتور»<sup>۵۷</sup> تا «فلاندر»<sup>۵۸</sup> می رود

برای «مونمورانسی»<sup>۵۹</sup> کبیر در آنجا زندان بزرگی وجود دارد

جایی که او به آنجا فرستاده می شود تا به طرزی غیرعادی مجازات شود.

نوستراداموس در این دوبیتی به دو واقعه که چندان هم به یکدیگر مرتبط نیستند، اشاره می کند و عجیب اینکه هر دو آنها پس از مرگ وی به وقوع پیوستند.

آن اتفاقات آنقدر منطبق با آنچه که نوستراداموس پیش بینی کرده بود، به وقوع پیوست که نمی توان آنرا یک اتفاق ساده دانست، فقط از نظر زمانی جای دو نیمه شعر باید عوض شود.

۵۵ - Dauphin      ۵۶ - Nancy      ۵۷ - Elector

۵۸ - Flanders      ۵۹ - Montmorency

چون قسمت دوم دوبیتی وی، یک سال زودتر از قسمت اول آن رخ داد و آنقدر اتفاقات به وقوع پیوسته شباهت با آنچه که نوستراداموس پیشگویی کرده بود، داشت که باید اذعان کرد این عجیب‌ترین پیشگویی مکتوب در تاریخ است.

در سال ۱۶۳۳، لویی هشتم، که ملقب به دوفن بود، به شهر نانیسی حمله کرد و آنجا را اشغال نمود. روی پرچم لویی هشتم نشان گل زنبق به چشم می‌خورد. بعداً با حمایت امپراتور الکتور، تا فلاندر پیش رفت و آنجا را نیز به تصرف خود درآورد.

در سال ۱۶۳۲، دوک دومونورانسی علیه لویی سر به قیام برداشت ولی این شورش سرکوب و دوک دومونورانسی دستگیر شد. شاه او را به زندان تازه‌سازی در شهر «تولوز» فرستاد که تا زمان اجرای مجازات در آن زندان باقی بماند.

مجازات وی، اعدام تعیین شد که این مجازات در محلی غیرعادی صورت گرفت. آن روزها، چنین مجازات‌هایی در ملاء عام صورت می‌گرفت تا باعث عبرت دیگران شود. اما از آنجایی که می‌دانستند او طرفداران زیادی بین مردم دارد و اعدام وی در مقابل آنها ممکن است باعث شورش تازه‌ای بشود، دوک دومونورانسی را در محوطه زندان گردن زدند و نکته عجیب‌تر آنکه، حتی جلادی که او را گردن زد، «کلرپن» نام داشت. نوستراداموس در پیشگویی خود از «کلرپن»، که یک معنی آن

نیز «مکان استثنایی» است، نام برده بود.  
نوستراداموس، پیشگویی بود که مریدان فراوانی داشت،  
اغلب پیشگویی‌هایش رنگ واقعیت به خود گرفت و شاید  
به جرئت بتوان گفت که او بزرگترین پیشگوی شناخته‌شده تاریخ  
است.

باید اضافه کرد که چنین نیرویی در وجود یک انسان،  
چیزی جز یک موهبت الهی نیست و نمی‌توان با تمرین و یا  
تحصیل آن را کسب کرد.

## فصل دوم

### «آدم برفی» ناشناخته

پیشاپیش هزار و نهصد و بیست و یک باربری که تا خرخره کوله‌پشتی و اسباب حمل می‌کردند، سرهنگ «هوارد بری»، یکی از اولین کسانی که تصمیم به فتح قله‌آورست گرفت، گام برمی‌داشت.

در ارتفاع چهار هزار و هشتصد متری، ناگهان سرهنگ انگلیسی احساس کرد که بازویش را یکی از راهنمایان محلی گرفته است. سرهنگ به طرف او برگشت. راه‌سما با انگشتی لرزان، نقطه‌ای را در دامنه پوشیده از برف، نشان داد.

موجودی، تیره‌رنگ، در میان البوه برف با قدمهایی بلند از مقابله‌شان می‌گریخت. آن موجود، چیزی تقریباً شبیه به انسان بود.



تصویری از دهکده شریا که در ارتفاع چهار هزار متری کوههای  
 هیمالیا قرار دارد. سقف منازل طوری ساخته شده است که توان  
 مقاومت در زیر برف سنگینی را که در این ناحیه می‌بارد، داشته  
 باشد. در قسمت عقب عکس، کوههای «کاننسا» و «ناسرکو»  
 دیده می‌شود.

کلنل پرسید: «چه بود؟... یک آدم؟»  
 راهنمای بومی سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:



آدم نه صاحب!...؟ «کانگ می آ»!

هوارد بری، با تعجب به آن موجود خیره شد و آنقدر آن را زیر نظر گرفت تا در میان پستی و بلندی‌های کوه از نظر ناپدید گشت.

کلنل متوجه منظور راهنما نشده بود، چون اگر می‌دانست که موفق به دیدن چه موجودی شده است، حتماً بیش از این هیجان زده می‌شد. او اولین سفیدپوستی بود که «یتی<sup>۳</sup>» را می‌دید. پنج هفته بعد، هوارد بری به هندوستان برگشت. او نتوانسته بود که قلۀ اورست را فتح کند. با ورود وی به هندوستان خبرنگاران او را دوره کردند، هوارد بری طی مصاحبه‌اش با خبرنگاران، اشاره کوچکی به دیدن یک آدم برفی در ارتفاع چهار هزار و هشتصد متری کرد ولی بسادگی از آن گذشت.

اما یکی از خبرنگاران مجله «استیت من<sup>۴</sup>» تصمیم گرفت که موضوع را پیگیری کند. او درستی آنچه را که از هوارد بری شنیده بود از باربرانی که کلنل را در آن مسیر همراهی می‌کردند، نیز پرسید و همه آنها حرف کلنل را تأیید کردند و خبرنگار در نهایت تعجب دریافت که اسم کانگ می برای تمام آن باربران نامی آشناست ولی خبرنگار هرچه در کتابهای جانورشناسی به دنبال نام آن موجود گشت، اثری از آن نیافت.

قبایل مختلف هیمالیایی آن موجود عجیب و افسانه‌ای را به اسامی گوناگونی می‌نامیدند، گروهی آن را کانگ می، قبیله‌ای به نام یئی، گروهی «شوپکا» و دسته‌ای «می‌گو» و یا «متی»<sup>۷</sup> می‌خواندند.

آنطور که در میان قبایل بومی شایع بود، آن موجود افسانه‌ای در ارتفاعات بین هندوستان، تبت و روسیه زندگی می‌کرد. از اخبار به دست آمده، خبرنگار مقاله‌ای تهیه کرد و به سراسر جهان مخابره نمود. این مقاله، در پنجاه روزنامه معتبر آن زمان به چاپ رسید و به این ترتیب خبرنگار شهرتی جهانی به دست آورد، اما او در ترجمه لغتی که برای نامیدن آن موجود استفاده کرده بود، دچار اشتباه فاحشی شد. او لغت کانگ می را که به زبان محلی «موجود ارتفاعات بالا» معنی می‌دهد، به اشتباه «آدم برفی کریه» ترجمه کرد و این نام، شهرتی عالمگیر یافت و مردمی که بدرستی نمی‌دانستند که آیا هیمالیا نام یک بیماری مناطق استوایی است و یا نوعی غذا، با اسم آدم برفی آشنا شدند. سابق بر آن نیز چند گزارش و مقاله در مورد این موجود افسانه‌ای نوشته شده بود. در سال ۱۸۸۷ کوهنوردی به نام سرهنگ «دبلیو. ای. وادل»<sup>۸</sup> ادعا کرد که ردپایی غریب را در کوهستان پوشیده از برف «سیک کیم»<sup>۹</sup> مشاهده کرده است.

Meti -۷

Mi-go -۶

Shupka -۵

Sik Kim -۹

W.A. Waddell -۸



اریک سبسون و ادموند هیلاری، فاتحان قلهٔ اورست در سال

۱۹۵۱.

عمق آن جای پا، آنطور که آقای وادل ادعا می‌کرد، به بیست سانتیمتر می‌رسید و طول آن بزرگتر از طول پای یک انسان بود. آنطور که از رد پا برمی‌آمد، آن جانور، پایی شبیه انسان داشت و انگشتانش تقریباً بهم نزدیک بودند و فاصلهٔ رد پاها با یکدیگر نشان می‌داد که جانور قدم‌هایی بلند برمی‌دارد. شکل جای پا بصورتی بود که بنظر می‌رسد این موجود، چیزست مابین حیوانی که روی زمین راه می‌رود و جانوری که از درختان بالا می‌رود. و به این ترتیب هیچکس نظر وادل را مبنی بر این که آن رد پا متعلق به موجود ناشناخته‌ایست که فقط در کوهستانهای پر از برف زندگی می‌کند، قبول نکرد و در واقع به آن اهمیتی نداد. آن تعداد از زیست‌شناسان غربی هم که زحمت اظهار نظر کردن را به خودشان دادند، گفتند که آن رد پاها یا به خرس سرخ تعلق دارد و یا به میمونی که از هم‌نوعان خودش بزرگتر است، فقط همین!

اصولاً دانشمندان قرن نوزدهم از قبول اینکه ممکن است نوعی جانور در گوشه‌ای از جهان وجود داشته باشد که آنرا نشناسند، اکراه داشتند، انگار که دنیا را کوچکتر از آنچه بود می‌دیدند و معلومات خود را بیشتر از آنچه بود می‌پنداشتند. طوری حرف می‌زدند که گویی لغتی به نام «ناشناخته» و یا «کشف‌نشده» در فرهنگ زبان وجود ندارد.

مثلاً اصرار داشتند که موجودی که در میان وایکینگ‌ها به



نصوری از زنان بومی شریا

«کراکن»<sup>۱۰</sup> شهرت داشت و آنطور که می گفتند جانوری دریایی بود و شاخک‌های بلندی داشت، اصلاً وجود خارجی ندارد و

چیزی جز افسانه نیست و آن موجود ساخته تخیلات دریانوردان آن دوره است و عقیده داشتند که اختاپوس نمی‌تواند تا به آن حد بزرگ باشد، حال آنکه در سواحل «نیو فاوندلند»<sup>۱۱</sup> اختاپوسی یافت شد که ۲۹ تن وزن داشت و طول بدنش به شش و شاخکهایش به یازده متر می‌رسید.

از «هانو»<sup>۱۲</sup>، دریانورد فنیقی نوشته‌ای بر جا مانده که در آن به میمونی عظیم‌الجثه اشاره کرده است. آنطور که از نوشته‌های او برمی‌آید، یکبار که با آن میمون روبرو شده بود، آن حیوان چنان مشتکی به چانه‌ی وی زد که به شدت به او آسیب رساند. آن جانور وحشی مورد نظر هانو، چیزی جز شامپانزه نبوده است. آن جانور تا اوت ۱۸۵۶ که یکی از انواع آن توسط مردی فرانسوی به نام «دوشیلو»<sup>۱۳</sup> شکار شد، برای هیچیک از دانشمندان و زیست‌شناسان شناخته‌شده نبود.

در سال ۱۹۰۰ «هری جانسون»<sup>۱۴</sup>، از اهالی انگلستان که به شدت، وسوسه شکار یک «تک شاخ»<sup>۱۵</sup> او را می‌آزرد، راهی جنگل‌های غیرقابل نفوذ «ایتوری»<sup>۱۶</sup> در کنگو شد. او نتوانست تک شاخی شکار کند اما در عوض با جانوری که پاهایی شبیه

۱۱ - Newfoundland

۱۲ - Hanno

۱۳ - du Chaillu

۱۴ - Harry Johnson

۱۵ - Unicorn اسب تک‌شاخ، موجود خیالی

۱۶ - Ituri



نصوری از یک مادر و دختر بومی شریا

گوراسب، گوشی مانند الاغ، و سری مثل زرافه داشت، روبرو شد. آن جانور تو خط زیست‌شناسان «او کاپی جانستونی<sup>۱۷</sup>» نامیده شد. او کاپی هنوز هم یکی از نادرترین جانوران دنیای وحش است.

تعداد اسامی جانوران «غیر ممکن» به سرعت افزایش می‌یابد، «کومودو<sup>۱۸</sup>»، اژدهای اندونزیایی، پاندای عظیم الجثهٔ چینی، اسب آبی پاکوتاه، گونه‌های عظیمی از آبزیان که در اقیانوس هند

مشاهده شده‌اند و جانوران عجیبی که در جنگلهای پرباران جنوب آمریکا، مناطق استوایی و یا کوهستانهای پوشیده از درخت گینه نو زندگی می‌کنند و یا جانوران بام‌دنیا - که کوهی سر به فلک کشیده بین نپال، سیک کیم، بوتان، جنوب تبت و بخشی از کشمیر و سینک یانگ چین است - همه و همه در این گروه جانوران قرار می‌گیرند.

گرچه ورود غربی‌ها به منطقهای که بام دنیا نامیده می‌شود تا سال ۱۹۵۵ از طرف دولت‌های چین و هندوستان ممنوع اعلام شده بود، ولی تا آن تاریخ حدود چهارصد نفر از اهالی کشورهای غربی توانستند از این منطقه بازدید کنند. حتی امروزه رفتن به «کاتماندو»<sup>۱۹</sup> پایتخت نپال نیز دربرگیرنده هزینه فراوانیست و باید اضافه کرد که تا چند سال قبل از بام دنیا اثری در نقشه‌های جغرافیایی وجود نداشت.

بام دنیا، محل زیست «آدم برفی» است، البته ممکن است که این فقط یک شایعه یا افسانه باشد، شاید هم موجودی را که بومیان دیده‌اند چیزی جز نوعی میمون و یا انسانی نیمه‌وحشی نباشد، موجودی بین انسان و میمون، همان چیزی که داروین آن را حلقه گمشده زنجیر می‌دانت.

و البته این احتمال ضعیف هم وجود دارد که یتی، معمایی حل‌نشده و جانوری ناشناخته باشد و در آنصورت اگر انسان





زندگی اهالی شربا بسیار ساده و بدویست. در عکس زنی در حال نخ‌ریسی مشاهده می‌شود. لباس اهالی شربا از پشم گوسفند تهیه می‌شود.

بتواند یکی از آن موجودات را زنده یا مرده به دام اندازد، آنوقت باید گفت که بشر به گنجینه‌های بزرگ و ارزشمند دست یافته است، گنجینه‌ای که می‌تواند پاسخی برای بسیاری از سوال‌های

بی جواب باشد.

پس از آنکه اولین گزارش از دیدن آن موجود عجیب به گوش مردم غیر بومی رسید، سیل جمعیت به سوی اورست روان شد تا شاید اثری از آن پیدا کنند و هر آدمی که برمی گشت با خود افسانه‌های تازه‌ای از یتی می آورد. متأسفانه غالب این روایات غیرواقعی بود، داستانهایی که جز برای کسب شهرت گویندگان ساخته نمی شد. این داستانها که شنندگان زیادی هم داشت به سرعت باد در میان مردم پخش می شد و لحظه به لحظه تعداد بیشتری از مردم به شوق دیدن یتی، موجود برفی، راهی اورست می شدند.

غربی‌هایی هم که به امید یافتن اثری از آدم برفی راهی بام دنیا می شدند، هر رد پایی را که می دیدند با ذوق و شوق از راهنمای بومی خود می پرسیدند: یتی؟

او هم که به دست آوردن دل ارباب در نظرش مهم تر از راستگویی بود، پاسخ می داد: بله صاحب، یتی! بسیاری از توریست‌ها، طی اقامتشان در آن حوالی، آنچه را که از دیگران می شنیدند، پس از آنکه به کشور خود برمی گشتند، با آب و تاب فراوان و به عنوان دیده‌های خود، برای هم میهنانشان تعریف می کردند و سرانجام آنقدر به موضوع آدم برفی آب و تاب داده شد که رفته رفته آن موجود تبدیل به موجودی رؤیایی و افسانهای گشت.

در بخش‌های مجاور اورست نیز شایعات فراوان و گاه



نصوبر دیگری از یکی از زنان بومی شریا.

وحشتناکی راجع به یتی بر سر زبانها بود. مادرها برای ترساندن بچه‌هایشان نام آن موجود را می‌پردند، ضمن آنکه خود نیز کم و بیش از اسم یتی می‌ترسیدند. آنطور که مادرها برای فرزندانشان تعریف می‌کردند، آدم برفی، موجودی نیمه‌انسان، نیمه‌میمون و گول‌پیکر است که در غارهای کوهستان زندگی می‌کند و غذایش گوشت بچه‌هایی است که نافرمانی می‌کنند و از پدر و مادر خود حرف شنوی ندارند. آن جانور بواسطه جهش‌های بلندی که



تصویری از نرسنگ و هلازی در راه صعود به فله اوست.

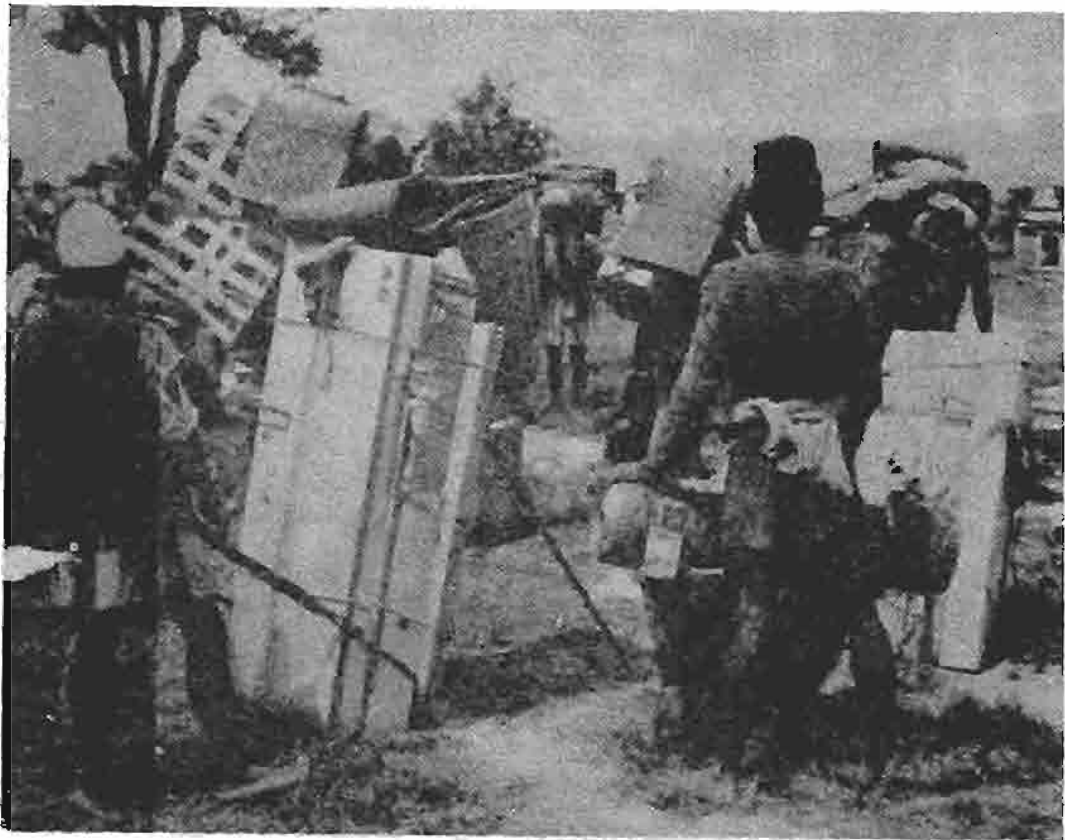
دارد، در یک چشم بهم زدن از مقابل چشم انسان ناپدید می شود و به همین دلیل اگر بجای را بگیرد، دیگر نجات او غیرممکن است.

بدلیل آنکه عامه مردم بتی را به عنوان یک لولو می شناختند، قشر تحصیل کرده وجود آن را باور نداشت و از آن موجود، به عنوان چیزی که ساخته طبقه بیسواد است، یاد می کردند و آنرا



گروهی از باربران که با پای برهنه، فانجان فلهٔ اورست را باری کردند.

موجودی از موجودات افسانهای پیرزن‌ها می‌دانستند.  
 در سال ۱۹۴۸ دو مهندس معدن اهل نروژ به نامهای  
 «تورن برگ<sup>۲۰</sup>» و «فراستیس<sup>۲۱</sup>» ادعا کردند که نمتهای آدم برفی  
 را دیده‌اند، بلکه با آن زدو خورد هم کرده‌اند!  
 وقتی آندو در «زموگپ<sup>۲۲</sup>» بودند ناگهان دو آدم برفی را



باربران روستای شریا در اسنخلام دانشمندان و محققین انگلیسی و  
آمریکایی.

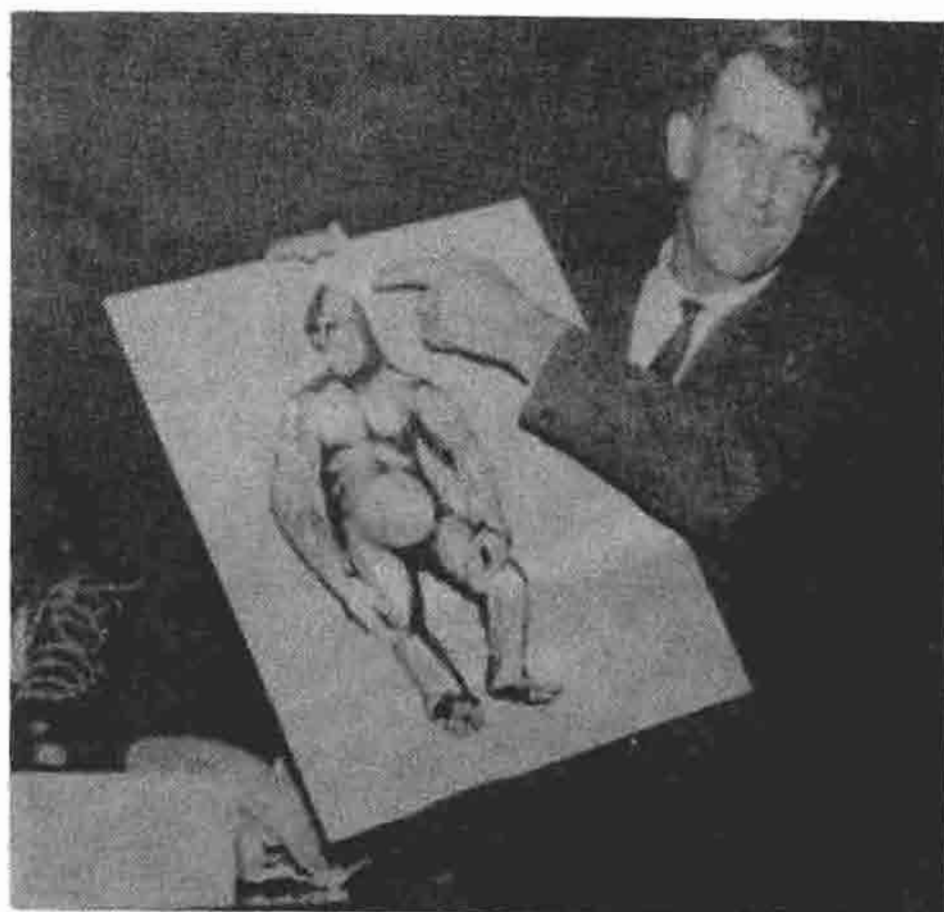
در مقابل خود دیدند. آن موجودات درشت هیکل و میمون‌نما روی دو پا ایستاده بودند. بدن آندو آدم برفی، پوشیده از پشم سرخ‌رنگ بود. مهندسین نروژی سعی کردند که با طناب یکی از آندو را بگیرند ولی موفق نشدند و سپس یکی از آن دو موجود، بازوی فراستیس را گاز محکمی گرفت. تورن‌برگ هفت‌تیرش را از غلاف بیرون آورد و به طرف آنها شلیک کرد ولی آندو جانور بدون آنکه آسیبی ببینند، فرار کردند.



عکسی از فانجان قلهٔ اورست. تزئینک نورگی سی و نه ساله در کنار  
یکی از راهمایان اهل نریا

تصویری که آن دو مهندس نروژی از آدم برفی دادند، کم و بیش شبیه آن چیزی بود که بومیانی که ادعا می‌کردند آن جانور را دیده‌اند، می‌گفتند، با این فرق که برخلاف بومیان که می‌گفتند آن موجود حدود سه متر بلندی دارد، آن دو نروژی قد آدم برفی را حدود قد یک انسان توصیف کردند.

چیزی که هنوز کمبودش به‌وضوح احساس می‌شود، وجود مدارک واقعی و انکارناپذیر است. البته مدرکی که می‌تواند معتبر



عکسی از یک آدم برفی که در سال ۱۹۶۰ توسط هیلاری نرسیم  
 زنده است.

به حساب بیاید و تا حدود زیادی حقیقی به نظر می‌رسد،  
 عکسهایی است که یکی دیگر از کاشفان اورست «بریتون اریک  
 شپتون<sup>۲۳</sup>» تهیه کرده است.

او که به همراه گروهی به طرف قله اورست رفته بود به رد  
 پای تازه‌ای برخورد. آنها چند کیلومتر رد پا را دنبال کردند و در





ردبای بنی. عکس از بخش تاریخ طبیعی موزه بریتانیا. عکس فوق  
 توسط اریک شپتون در راه صعود به قله اورست در سال ۱۹۵۱  
 برداشته شده است. آنطور که خود او می‌گوید: (در هشتم نوامبر  
 ۱۹۵۱ ما ناگهان در میان برف و بوران با چنین ردبای عجیبی  
 روبرو شدیم.)

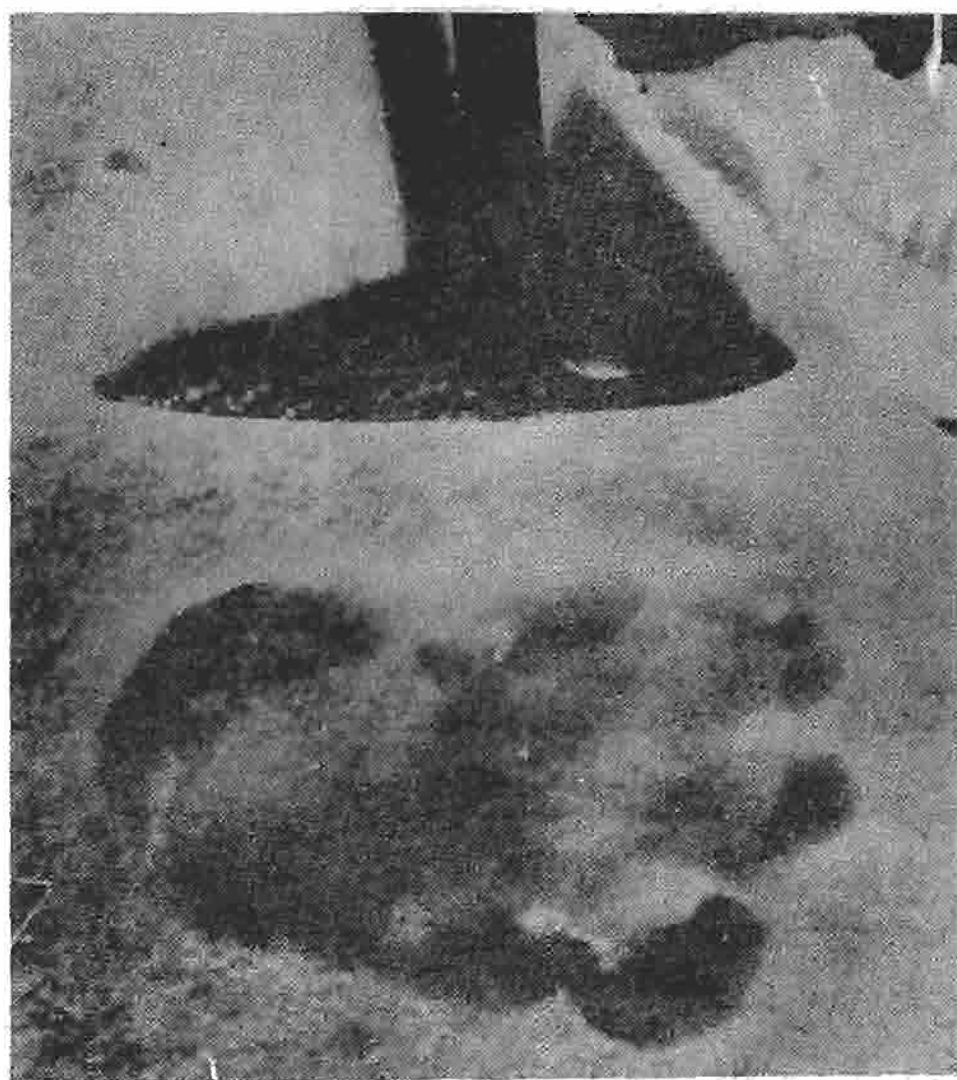
همان مسیر او تعدادی عکس از آن جاپاها گرفت، عکسها که با  
 وضوح کامل گرفته شده است، جای پای جانوری با پنج  
 انگشت را نشان می‌دهد که اندازه آن حدود دوبرابر اندازه پای



نمایی از نامچه بازار. در بسیاری از خانه‌های این ناحیه، آثاری از آدم برفی به چشم می‌خورد.

یک انسان معمولی است. آنچه که مسلم است آن رد پا به جانور تعلق دارد نه انسان که مسلماً روی دو پا راه می‌دفت، چون اگر غیر از این بود بطور قطع پس از طی مسافت کوتاهی که روی دو پا راه می‌دفت، می‌افتاد و مجدداً چهار دست و پا به مسیرش ادامه می‌داد حال آنکه آنطور که از رد پاها برمی‌آید، آن جانور، تمام مسیر را روی دو پایش طی کرده است، نه چهار دست و پا.

بعد از آن در سال ۱۹۵۳ که قلّه اورست توسط کوهنوردی



عکس دیگری از رد پای یک آدم برفی که توسط اریک شپتون برداشته شده است.

از اهالی نیوزیلند به نام «سر ادموند هیلاری<sup>۲۴</sup>» فتح شده، اعلام کرد او نیز جای پای عجیبی را روی برف‌های نزدیک قله دیده است. در آن سفر، «تنزینگ نورگی<sup>۲۵</sup>» نیز به‌عنوان راهنما او را



نصوبری از یک مرد روسایی شریا

همراهی می‌کرد. برای تنزینگ که فردی بومی بومی بحساب می‌آمد، شنیدن این حرفها کهنه شده بود. تقریباً تمام کوهنوردانی که پایشان به اورست می‌رسید و تا نزدیکی قله بالا می‌رفتند، ادعا می‌کردند که یا آدم برفی را دیده‌اند یا رد پای او را یافته‌اند. او خود هرگز یک آدم برفی را ندیده بود اما پدرش که از ریش سفیدان ده بحساب می‌آمد، ادعا کرده بود که با یکی از آن جانوران وحشتناک روبرو شده و بسختی توانسته است که از دست آن بگریزد.

وقتی تنزینگ پدر، گوشه‌ای از کوه را برای استراحت انتخاب کرده بود، ناگهان چشمش به یک آدم برفی افتاد که در



به ترتیب از سمت راست: «تام اسلابک»، «بیشتر بایرن» و «بنکتی»، جانورشناس هندی که در سال ۱۹۵۷ برداشته شده است.

گوشه دیگری مشغول غذا خوردن است. آدم برفی نیز متوجه او شده و وی را تعقیب کرده بود. اما تنزینگ پدر که آن روزها مرد چالاکی بود، با زحمت فراوان موفق شده بود که از دست آن جانور ترسناک فرار کند و خود را به پایین کوه برساند. خود او می گفت که یکی از دلایل نجاتش از دست آن موجود کریهالمنظر، لیز بودن سطح کوه بوده است، از قرار معلوم، یتی به واسطه بدن سنگینش نمی تواند آنطور که باید و شاید در سرازیری، بخصوص وقتی که لغزنده باشد، بدود.



سرادموند هیلاری در کنار یکی از کاهنان شریا، با پوستی پوشیده از مو. آن کاهن عقیده داشت که آن پوست، پوست سر یک آدم برفی است.

گوااینکه حرفهای سرادموند هیلاری اثری روی تنزینگ نگذاشت، لیکن باعث شد تا آتش اشتیاق مردمی که موضوع آدم برفی را تعقیب می‌کردند، تندتر شود، اما کوه وسیع بود و بلند، آنقدر بلند که تا آن روزها پای کمتر بشری به نزدیکی قلماش رسیده بود و به همین دلیل افسانهٔ آدم برفی معمایی بود که بی‌جواب به‌منظر می‌رسید.



«دای هرن فورث» رهبر گروهی که در سال ۱۹۶۳ برای دستیابی  
به آدم برفی راهی اورست شدند.

سرانجام برای اولین بار، گروهی از کوهنوردان تصمیم  
گرفتند که برای به دام انداختن، کشتن و یا حداقل دیدن یک  
یتی رنج صعود به قله را تحمل کنند. بودجه این سفر را سردبیر

یکی از مجلات انگلستان به نام «لندن دیلی میل ۲۶» تقبل کرد و یکی از خبرنگاران خود را به نام «رالف ایزارد» با آن گروه فرستاد تا در صورت مشاهده یک یتیمی از آن موجود عکسبرداری کند تا شاید به این ترتیب جوابی برای معمای آدم برفی پیدا شود. اما نتیجه‌ای که آنها پس از بازگشتشان در سال ۱۹۵۴ اعلام کردند، چندان هم رضایت‌بخش و هیجان‌انگیز نبود. آنها نه توانسته بودند که یک آدم برفی را ببینند و نه چیز تازه‌ای در مورد آن موجود کشف کنند. گویانکه چند عکسی از ردپایی که می‌گفتند متعلق به یتیمی است، گرفته و چیزی شبیه مدفوع که عقیده داشتند متعلق به آدم برفیست، با خود آورده بودند.

مدفوع، مورد آزمایش قرار گرفت و اعلام شد که در آن، هم از سبزی اثر یافته‌اند و هم از گوشت، اما اینکه آیا واقعاً آن مدفوع متعلق به آدم برفیست یا نه، سوالی بود که جوابی نداشت.

ایزارد همچنین با خود چند عکس از پوست سر موداری را آورد که در معبدی در دهکده «تانگ بوچ» نگهداری می‌شد. برهنه‌های بودایی که آن پوست را متعلق به یتیمی دانستند در معبد خود به‌عنوان آثار و بقایایی مقدس از آن محافظت می‌کردند.

برهنه‌هایی که آن پوست مودار را به ایزارد خبرنگار نشان



داده بودند، به وی گفتند که از این پوست، بیش از سیصد سال است که در این معبد نگهداری می‌شود. پوست، شکلی مخروطی داشت و محیط آن به شصت و پنج سانتیمتر می‌رسید که بسیار بزرگتر از اندازه پوست سر یک انسان است. آن پوست مسلماً به خرس و یا میمون تعلق نداشت چون موهای روئیده از آن بسیار نرم بود، رنگی سرخ داشت و در بالا مثل تاجی به هم پیوسته بود و حالتی داشت که بیشتر به موی مصنوعی می‌مانست تا طبیعی. از دیدن آن مو، این تصور به انسان دست می‌داد که باید متعلق به اجدادمان در زمانهای ماقبل تاریخ، موقعی که غارنشین بودند، باشد.

آن راهبها به ایزارد اجازه دادند تا پوست سر پوشیده از مو را در دستانش بگیرد و حتی چند تار مو از آن بکند. زیست‌شناسان پس از آزمایش‌های فراوان روی آن چند تار مو اعلام کردند که آن تار موها به هیچ حیوان شناخته‌شده‌ای تعلق ندارد.

سه مسافرت دیگر به قصد یافتن آدم برفی به اوست انجام گرفت. هر سه این سفرها توسط دو آمریکایی ثروتمند و ماجراجو به نام‌های «توماس اسلایک<sup>۲۷</sup>» و «اف. کرک جانسون<sup>۲۸</sup>»، و در سال‌های ۱۹۵۷، ۱۹۵۸ و ۱۹۵۹ صورت گرفت. آنها در این سفرها مجهز به پیشرفته‌ترین وسائل و سلاح‌های موجود

بودند، دستگاه اشعهٔ ایکس داشتند و مهمتر از آن مسلح به هفت تیر و تفنگی بودند که گلوله‌اش جانور را نمی‌کشت بلکه او را موقتاً بیهوش می‌کرد.

ولی علیرغم تمام این ابزارهای علمی و پیشرفته که به آن مجهز بودند، اصرار و علاقهٔ فراوانشان به یافتن آدم برفی و تلاشی که در این راه کردند، آنها نیز به چیزی بیش از آنکه پیشتازان فتح قلهٔ اورست در مورد کانگ می‌به‌دست آورده بودند، دست نیافتند. آنها فقط توانستند آثار و علائم بیشتری که ثابت‌کنندهٔ وجود این جانور عجیب در ارتفاعات بالای آن کوه بود پیدا کنند.

آنها با بیش از ده دوازده نفر بومی نپالی برخورد کردند که می‌گفتند آدم برفی را دیده‌اند. اسلایک عکس‌هایی از گوریل، خرس و نقاشی‌هایی از انسانهای غارنشین ماقبل تاریخ به آنها نشان داد و از آن بومیان خواست تا عکسی را که شباهت بیشتری به آدم برفی دارد، انتخاب کنند، تمام بومیان عکس گوریل را به عنوان شبیه‌ترین عکس به کانگ می‌برگزیدند.

دو کوهنورد آمریکایی همچنین متوجه شدند که چندتن از بومیان روستاهای اطراف به دست بتی کشته شده‌اند. آنطور که بومیان می‌گفتند، بدن تمام کشته‌شدگان کاملاً مجروح شده بود. ظاهراً ابتدا با چوب یا تنهٔ درخت، ضربهٔ محکمی بر سر یا بدن آنها وارد و سپس بدنشان با دندان تکه‌تکه شده بود.

و این نشان می‌داد که آدم برفی با وجود شباهت ظاهریش

به گوریل، تفاوت‌های فراوانی با آن جانور دارد. هرگز دیده نشده است که گوریلی در حمله به انسان و یا جانور دیگر با چوب او را مورد حمله قرار دهد و یا آن طعمه را با دندانهایش بدرد. ضمن آنکه کمتر پیش می‌آید که یک گوریل به انسانی حمله کند و فقط وقتی که مجبور به اینکار باشد، یعنی جان خودش را در معرض خطر ببیند و راهی برای فرار نداشته باشد، وسیله دفاعیش ضربات بسیار سنگین دستانش است که باعث خرد شدن استخوانهای انسان می‌شود و هرگز دیده نشده است که گاو بگیرد و یا با چنگالش بدن کسی را بدرد. استفاده از چوب به عنوان وسیله دفاعی توسط آدم برفی‌ها نمایانگر مغز تکامل یافته‌ترشان نسبت به گوریل‌هاست.

البته اسلایک و جانسون موفق شدند آثار بسیار مهمی از آن جانور به دست آورند. آنها از رد پای یتی در کوهستان قالبهایی آهکی ساختند و با خود آوردند و به علاوه اطلاعات و دانستنی‌های جدیدتری راجع به آدم برفی گردآوری کردند که تا آن روز هیچکس موفق به فهمیدنش نشده بود.

با اینحال، آدم برفی هرگز در دیدرس آنها قرار نگرفت و با در دامشان نیفتاد و به این ترتیب تمام آن سلاح‌های مدرن، بلااستفاده ماند.

پس از آن، اطلاعاتی صادر شد که جویندگان یتی را تا حدود زیادی دچار دردسر ساخت. بومیان وقتی که علاقه روزافزون خارجیان، به خصوص غربی‌ها را برای یافتن آدم برفی

دیدند، اندیشیدند که بهتر است آن را به منبع در آمدی تبدیل کنند و به همین دلیل مقامات دولتی نپال مقررات جدیدی برای توریست‌ها و شکارچیان آدم برفی وضع کردند. از آن تاریخ به بعد، هر کس که قصد تعقیب بیتی‌ها را در کوه‌های هیمالیا داشت می‌بایست «مجوز آدم برفی» دریافت می‌کرد. هزینهٔ تمبری هم که برای صدور این مجوز باطل می‌شد، بین پانصد تا هزار دلار آمریکا متغیر بود!

صدور آن مجوز همانقدر مسخره به نظر می‌آمد که روزی یکی از کشورها تصمیم بگیرد برای شکار مارماهی در دریای آزاد، مجوز صادر کند ولی قانون تصویب شده و قرار بود که به مرحلهٔ اجرا در آید.

مرکز اصلی ارتفاعات شریپا، «نامچه بازار<sup>۲۹</sup>» نام دارد که برای رسیدن به آن باید دوازده روز تمام کوه‌نوردی کرد. دهکدهٔ نامچه‌بازار چهار هزار و دویست متر از پایهٔ کوه ارتفاع دارد و در حاشیهٔ آن رودخانهای که غالباً منجمد است، جاریست. سرچشمهٔ این رودخانه در نوک کوه قرار دارد.

کوه اورست بلندترین کوه سلسله‌جبال هیمالیاست و نامچه‌بازار، ایستگاه بین راه خوبی برای کسانی بحساب می‌آید که به منظور یافتن آدم برفی راهی قله می‌شوند. آنها در آنجا غذایی می‌خورند و استراحت می‌کنند و سپس مجدداً به حرکتشان



«رفص یتی» - یکی از کاهنهای تبتی در حال اجرای رفص آدم برفی.

ادامه می دهند.

در برخی از کلبه‌های روستایی این دهکده، آثار فراوانی از کانگ می‌ها یافت می‌شود، از پشم بدن آن جانور گرفته تا دندان و حتی برخی از استخوانهای آن. البته اغلب این آثار متعلق به جانورانی دیگر نظیر گاو میش، بز کوهی و یا پلنگ مخصوص آن

مناطق کوهستانیست. ولی روستاییان آن آثار را به عنوان اجزای بدن آدم برفی به توریست‌ها می‌فروشنند. مثلاً یک توریست سویسی آرواره یک گاو میش را به قیمت بیست و پنج دلار خرید و یا یک آمریکایی بابت مقداری پشم بز پانزده دلار پول پرداخت!

برخی از روستاییان که زرنگ‌تر از سایر هم‌ولایتی‌هایشان هستند، آثاری را که گردآوری کرده‌اند به هیچ قیمتی نمی‌فروشند، در عوض در ازای مبلغی، به توریستان مشتاق اجازه می‌دهند تا از آن آثار و بقایا عکس بگیرند!

گروه‌های شکار و تعقیبی که به آنجا می‌رفتند، توسط راهنماهای محلی که اغلب آنها پسرهای جوان و کم سن و سال بودند، دوره می‌شدند. راهنمایان به توریست‌ها قول می‌دادند که ردپای آدم برفی را به آنها نشان خواهند داد.

از قرار معلوم، ردپای آدم برفی به راحتی قابل بازسازی بود! بومیان با پیچیدن تکه پارچهای به دور کف پای خود، بدون آنکه انگشت‌هایشان را بگیرد، و راه رفتن روی برف، بسادگی ردپایی شبیه ردپای آدم برفی بوجود می‌آوردند. آنها این آثار را تا ابتدای غار و یا صخره‌ای بزرگ ادامه می‌دادند و طبیعی است که ناپدید شدن آن جای پاها در چنین نقاطی کاملاً معقول به نظر می‌رسید.

قرار دادن آثار و بقایایی که ممکن بود آن را به آثار باقیمانده از یک آدم برفی نسبت داد، در سر راه توریست‌ها کار چندان مشکلی نبود. به خصوص اینکه بومیان با تعریف‌هایی در



معمایی از دریاچه بس در اسکاتلند.

موردیتی هم هیجان آن گروههای تعقیب و شکار را افزایش می‌دادند و هم وحشتی در دلشان ایجاد می‌کردند.

اما آثار و بقایایی که از آدم برفی‌ها نزد کاهن‌های بودایی بود، دیگر به هیچ توریستی نشان داده نمی‌شد. اگر هم نشان داده می‌شد، توسط چند تن از کاهنان قانون‌شکن و در ازای دریافت چند سکه بود.

تعدادی از آنها نیز در مقابل دریافت یکی دو سکه اضافه محل آدم برفی‌هایی غول‌پیکر مومیایی‌شده را نشان می‌دادند. آن پیکرهای مومیایی‌شده در دره‌های عمیق کنار تبت و در جایی کاملاً مخفی از چشم توریست‌ها قرار داشت، محلی که فقط کاهن‌های بودایی جایش را می‌دانستند.

باید اضافه کرد که داستانهای جعلی و ساختگی بومیان برای سرکیسه کردن توریست‌ها و نشان دادن استخوانها و پشم‌های جانوران مختلف به‌عنوان بقایای آدم برفی به آنها، باعث نشد تا ارزش آثار واقعی نیز از بین برود.

گروههای شکار و تعقیب آدم برفی نیز که رفت‌ورفته متوجه این موضوع می‌شدند، سعی کردند تا فقط از اهالی شریبا که به صداقت و راستگویی معروف بودند، کمک بخواهند، ضمن آنکه هنوز هم حرف کاهن‌های بودایی مورد تأیید غربی‌ها بود.

اما در آنروزها موضوع دیگری بر سر زبانها افتاد که باعث شد آدم برفی تا حدود زیادی به دست فراموشی سپرده شود. آنطور که شایع شده بود، جانور دریایی عظیمی در اعماق دریاچه‌های اسکاتلند زندگی می‌کرد. آن موجود هیولامانند،





مرکز مطالعاتی «پدیده‌های غیرعادی» در کنار دریاچه نس.

«لاک‌نس ۴۰» نامیده می‌شد.

دریاچه «نس»، دریاچه‌ای سرد و آرام است، ۳۶ کیلومتر طول و ۱/۵ کیلومتر پهنا دارد. امواج کوتاهی آنرا می‌پوشاند و عمق آن در عمیق‌ترین نقطه به ۱۳۰ متر می‌رسد.

در تابستان ۱۹۳۳ چند کارگر راهسازی، یک مالک هتل و یک تعمیرکار اتومبیل، متوجه تکانهای شدیدی در سطح آب خاکستری رنگ و آرام دریاچه شدند.

بعد آنها جانور دریایی عظیم‌الجثه‌ای را دیدند - یا حداقل ادعا می‌کنند که دیدند - جانور، گردنی دراز، پنج شش برجستگی کوهان‌مانند روی پشت و سری شبیه سر خزندگان داشت. بهر حال آنها چه جانور را دیده باشند و چه نه، اظهاراتشان باعث شد تا مشکل مالی منطقه حل شود، زیرا پس از آن سبیل توریست‌های ماجراجو و مشتاق از اقصی نقاط جهان، از آمریکا گرفته تا ژاپن و آفریقای جنوبی به آنجا سرازیر شد و پس از آن گاه‌وبیگاه کسی ادعا می‌کرد که آن هیولای دریایی را دیده است ولی هر یک آن جانور را بگونه‌ای متفاوت توصیف می‌کرد.

یک زن و شوهر انگلیسی ادعا کردند که وقتی با اتومبیل از جاده کنار دریاچه عبور می‌کردند، آن جانور را دیده‌اند که از مقابلشان گذشته و به طرف دیگر جاده رفته و آنطور که آنها



عکسی از دریاچهٔ نس که در نور ضعیف برداشته شده است. آنچه که در عکس دیده می‌شود، هم می‌تواند یک قایق وازگون‌شده و باروی آن باشد و هم عکس هیولای لاک نس.

می‌گفتند در میان دندانهای آن جانور طعمهای را دیدند که احتمالاً یک گوسفند بوده است!

پس از مدت کوتاهی آن دریاچه، تبدیل به بزرگترین مرکز عکاسی روی زمین شد. با پدیدار شدن حتی یک ماهی متوسط الجشه در سطح آب، ناگهان صدها فلاش روشن و خاموش می‌شد! و در میان هزاران عکسی که طی شب و روز از سطح آن دریاچه برداشته می‌شد، شاید فقط دو یا سه عکس به چشم می‌خورد که تصویر جانوری غیرعادی و درشت هیکل را نشان می‌داد.

معدود عکس‌های گرفته‌شده از آن جانور نیز بیانگر گردن دراز، بدن بزرگ و سر کوچک آن بود.

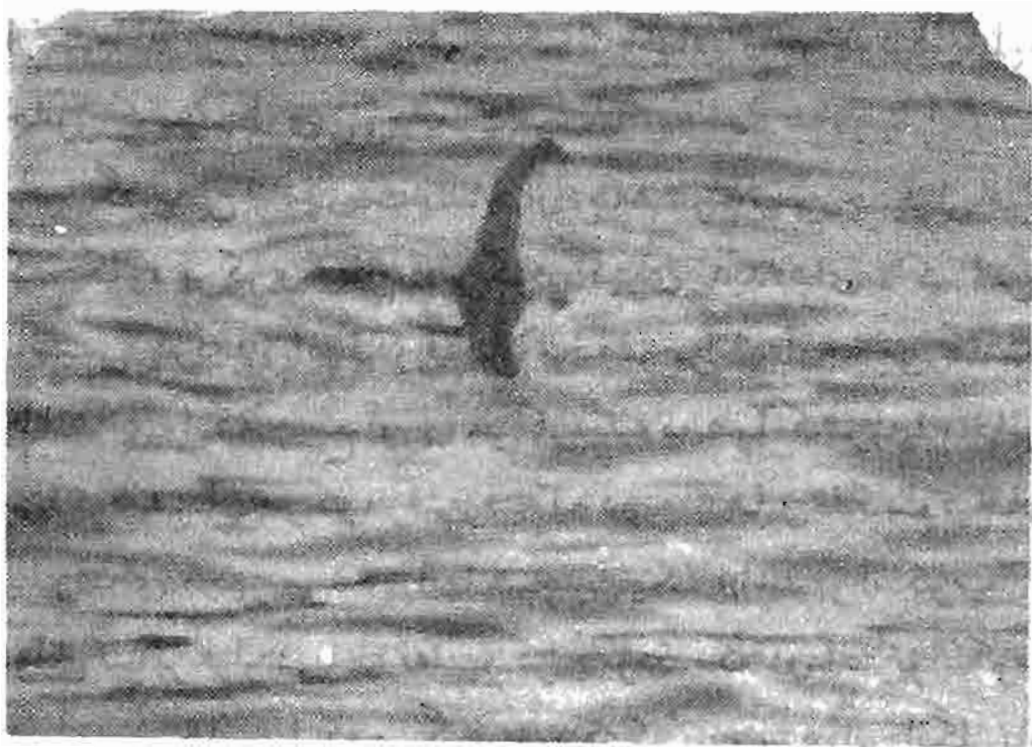
پس از پایان جنگ جهانی دوم، دولت اسکاتلند، فصل خاصی را برای توریستان مشتاق و کنجکاو تعیین کرد. در این فصل که از ماه ژوئن تا سپتامبر بود، حتی یک اتاق خالی در هتل‌های اطراف پیدا نمی‌شد. رستورانها همیشه پر از مشتری بود و میزان فروش مواد غذایی در فروشگاه‌ها بطور سرسام‌آوری بالا می‌رفت. بسیاری از افراد مبتکر اقدام به چاپ کارت پستال و پوسترهایی از هیولای دریایی کرده و برخی نیز دکمه‌هایی به شکل آن جانور درست نموده بودند که فروش بسیار خوبی داشت، حتی دستمال‌هایی با علامت آن موجود دریایی دوخته شده بود که اغلب توریست‌ها چندتایی به عنوان سوغات و یادگار از آن می‌خریدند.

اهالی اطراف دریاچه، آن جانور دریایی را «بیستی<sup>۳۱</sup>» و یا «نسی<sup>۳۲</sup>» می خواندند و هیچیک از آنها، آن موجود دریایی را جانور کریه المنظری نمی دانست.

گروهی از زیست شناسان، به همراه تنی چند از افراد کنجکاو، مرکزی به نام «مرکز پیگیری پدیده های لاک نس» تأسیس کردند. آنها در فصل مخصوص به آنجا می رفتند و اطلاعاتی را که جمع آوری می کردند، به همه کشورهای مخابره می نمودند. آن مرکز، رفته رفته به دوربین ها و تلکسکوپ های پیشرفته ای مجهز می شد. آنها همچنین یک «استریو اسکوپ<sup>۳۳</sup>» هوایی نیز بر فراز دریاچه نصب کرده بودند که آن استریو اسکوپ دائماً تصویرهایی را که می گرفت به مرکز نیروی هوایی انگلستان در لندن مخابره می نمود تا مورد تحلیل و بررسی قرار بگیرد. هزینه های این مرکز توسط حق عضویتی که از افراد آماتور و علاقه مند به تعقیب مسئله هیولای دریایی گرفته می شد، تأمین می گشت. در آن روزها هر کس از هر نقطه جهان می توانست با پرداخت ۳۰۰ دلار برای تمام عمر و یا سالانه ۱۵ دلار عضو آن مرکز بشود. نشان عضویت آن مرکز، کراوات سرمه ای رنگی بود که روی آن عکس نقره ای رنگی از هیولا به چشم می خورد. این کراوات پس از دریافت اولین حق عضویت توسط مرکز،

۳۱ - Beastie      ۳۲ - Nessie

۳۳ - Stereoscope وسیله ای برای دیدن سه بعدی دو تصویر از یک جسم.

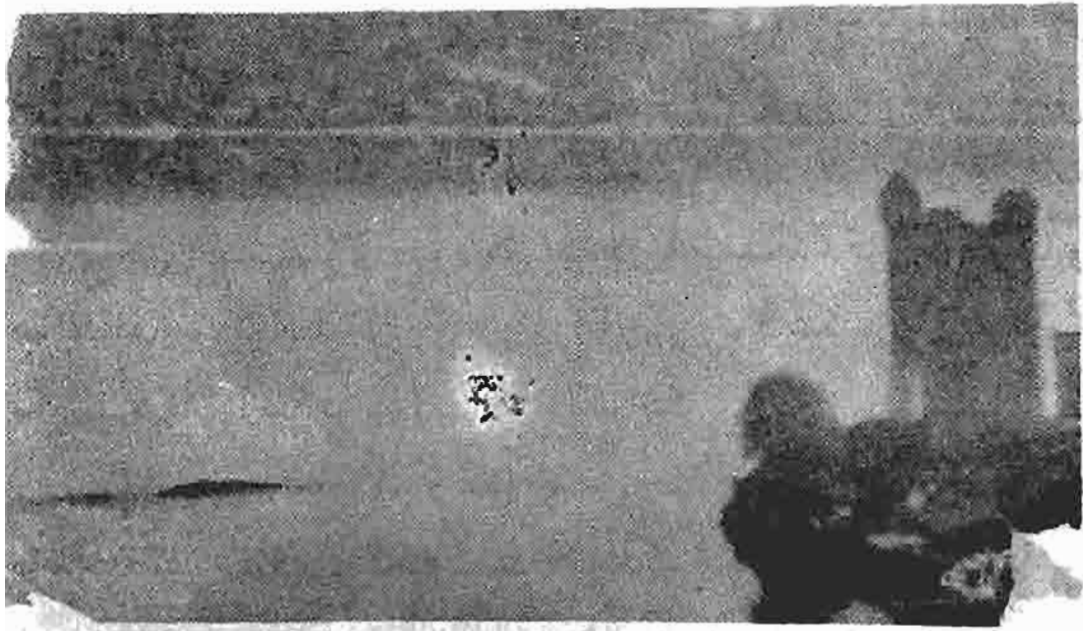


این عکس معروف در سال ۱۹۳۳ برداشته شده است که بنظر  
می‌رسد مربوط به سر و گردن هیولای لاک‌نی باشد.

برای عضو جدید ارسال می‌شود.

فرضیهای نیز برای آمدن آن جانور به دریاچه وجود دارد.  
زیست‌شناسان عقیده دارند که لاک‌نی تا پنج هزار سال پیش  
شاخه‌ای از دریا‌های آزاد بوده که با خلیجی باریک به آن دریاها  
مرتبط می‌شده است.

این امکان وجود دارد که گونه‌ای از جانوران دریایی که  
شاید امروزه نیز در اعماق اقیانوس‌ها یافت شود به آن دریاچه  
آمده و بعدها که ارتباط دریاچه با دریای آزاد بر اثر تغییرات



عکس دیگری از هیولای لاک نس. در سمت چپ برآمدگی روی  
آب سطر کوهان آن جانور می آید که در حال بیرون آمدن از آب  
است.

جغرافیایی قطع شد، در آنجا ماندگار شده باشد. بعضی از  
زیست شناسان آن جانور عظیم الجثه را، شاخه‌ای از گروه  
شکم‌پایان می‌دانند.

برای کسی که با شرایط آن دریاچه آشنایی نداشته باشد،  
اینکه چطور ممکن است آن جانور تاکنون شکار نشده باشد،  
امری عجیب به نظر می‌آید، اما شرایط آن دریاچه طور است که  
جانور می‌تواند به راحتی خود را از چشم شکارچیان پنهان کند.  
گرچه دریاچه لاک نس بسیار کم عرض است ولی عمق آن  
بسیار زیاد و حتی در بعضی نقاط تا دو برابر دریای شمال است و

همواره حداقل چهل و پنج رودخانه پر آب از کوه‌های اطراف به آن دریاچه سرازیر می‌شوند. در عمق دومتري، آب به دلیل وفور ذرات ذغال‌سنگ، کاملاً تیره رنگ است و به همین دلیل اکتشاف در زیر آب کاملاً غیر ممکن است. غواصان قادر به دیدن حتی چند متري خود در زیر دریا نیستند، هلی‌کوپترها و هواپیماها نمی‌توانند با دوربین‌های مجهز خود عکسی از زیر آب بگیرند و قایقها نیز برای دیدن آن کوچکترین بختی ندارند.

با این حساب اگر واقعاً چنین جانوری در آن دریا وجود داشته باشد، بسختی ممکن است که عکس واضحی از آن برداشته شود و به همین دلیل نیز به دام انداختن آن تقریباً امری محال است. بنابراین دیدن هیولای لاک‌نس کاملاً اتفاقیست و فقط تعداد انگشت‌شماری از توریست‌هایی که به آنجا می‌آیند ممکن است بخت دیدن آن را پیدا کنند. طبق تخمینی که زده شده اگر ۳۵۰ مرد هر یک روزی هشت ساعت سطح دریا را زیر نظر داشته باشند فقط ممکن است یک نفر از آنها بتواند آن موجود دریایی را ببیند.

با این حال عده زیادی ادعا می‌کنند که هیولای لاک‌نس را دیده‌اند، و این ادعاها در اوایل فصل تابستان افزایش می‌یابد. اغلب آنها صاحب فروشگاه‌ها و هتل‌های اطراف دریاچه، کرایه‌دهندگان قایق و از این قبیل هستند و در سایه توصیف‌های همین افراد از هیولای لاک‌نس، روز به روز بر تعداد توریست‌های ساحلی اضافه می‌گردد. آنطور که آنها جانور دریایی را توصیف





نمای دیگری از دریاچه س.



دوربینی ۳۵ میلیمتری، نصب شده روی یک انومبیل برای  
عکسبرداری از سطح آب.

می کنند - و البته بسیار برای توریست‌های ساده لوح و کنجکاو خوشایند است - آن موجود باید جانوری عظیم الجثه با ارتفاعی حدود یکصد پا، ازدهاگونه، دارای پوستی پوشیده از فلس و پشم، شاخه‌هایی بلند، دمی چند شاخه و پیچاپیچ، دندانهایی بیرون آمده از دهان و چند کوهان باشد. آن جانور گهگاه صدایی شبیه صدای بوق خطر کشتی برمی آورد و هر وقت که دستش برسد، چند گاو و گوسفند را می دزدد و آنها را یکجا می بلعد!

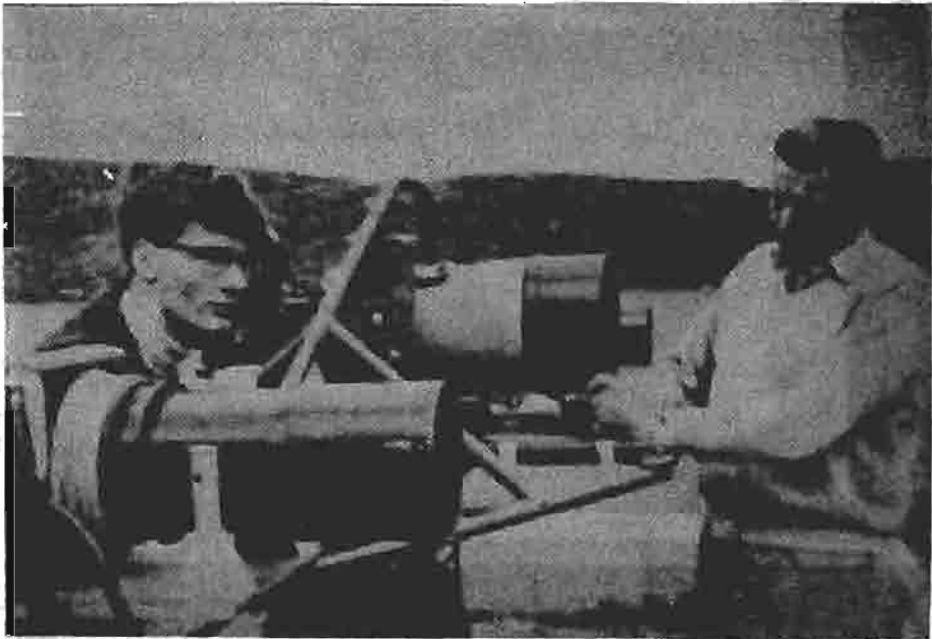
باید گفت که درست شبیه اتفاقی که در هیمالیا در مورد آدم برفی افتاد و عده‌ای سودجو به خاطر منافع خود، فکر مردم را از مسیر درست منحرف کردند، در اسکاتلند نیز رخ داد. در هر دو

نقطه عده‌ای به‌خاطر ازدیاد در آمد خود، داستان‌هایی جعلی سرهم کردند و تحویل افراد ساده‌لوح دادند و به این ترتیب موجودی واهی در ذهن مردم ساختند و آنها را به دنبال یک موجود خیالی فرستادند و نه آنچه که حقیقت داشت.

در لاک‌نس، کار به جایی رسید که موجود دریایی در یک لحظه در چندین نقطه آن هم با اشکال مختلف دیده می‌شد و دیگر واقعاً فهمیدن اینکه چه کسی راست می‌گوید و چه کسی دروغ، ممکن نبود. بر اخبار و گزارش‌های جعلی بسیار و عکس‌هایی که عده‌ای سودجو به‌عنوان تصاویر هیولای لاک‌نس آنرا می‌ساختند، باید اشتباه دید گروهی از توریست‌ها را نیز اضافه کرد، مثلاً یک موج بلند دریا در تاریکی شب، قایقی واژگون‌شده، و یا حرکت دسته‌ای از ماهی‌ها ممکن است افرادی را که مشتاق دیدن آن هیولا هستند، به اشتباه بیندازد و از آن گذشته افراط در نوشیدن مشروبات الکلی را در نزد گروهی از توریستان نباید فراموش کرد!

تقریباً همزمان با سفر دوم اسلایک - جانسون به ارتفاعات قله اورست بود که شوروی نیز تصمیم به تجسس دربارهٔ آدم برفی کریمالمنظر گرفت.

روس‌ها جستجو در مورد بتی را با یک نقطه ضعف و دو نقطه قوت آغاز کردند. نقطه ضعف آنها، اساس فکری استالین بود که در جامعه رواج داشت. طبق نظریهٔ استالین همه‌چیز، از معماری گرفته تا جانورشناسی باید از دیدگاه واقع‌گرایی



دوربین یا لنز بسیار فوی برای عکسبرداری از دریاچه سی

سوسیالیستی مورد بررسی قرار بگیرد که جستجو در مورد آدم برفی نیز از این قاعده مستثنی نبود.

موجوداتی نظیر آدم برفی، موجوداتی خیالی و ساخته افکار گروهی بیسواد و عامی بودند که ممکن نبود جنبه واقعیت داشته باشد و بلشویک‌ها تمام تلاش خود را برای پاک کردن اذهان عمومی از افکاری که آنها را وهم و تخیل می‌خواندند، بکار می‌بردند.

آدم برفی، آنطور که بلشویک‌ها عقیده داشتند، موجودی افسانه‌ای بیش نبود و به همین دلیل دانشمندان و یا مقامات دولتی ناچار بودند که هرگونه شایعه‌ای را که میان مردم در مورد آن جانور بر سر زبانها بود، رد کنند، مگر آنکه آن افراد این جرات

را داشته باشند که بپذیرند به آنها برچسب «روشنفکر ارتجاعی» زده شود. گویانکه بعدها چند سرنخ ارزشمند از طرف روسها نیز به دست آمد.

اما یکی از دو مزیت بزرگ آنها موقعیت خاص جغرافیایی کشورشان بود. مرکز زمین‌هایی که گمان می‌رفت آدم برفی در آن نقاط قرار داشته باشد، کاملاً در دسترسشان قرار داشت. روس‌ها تعداد بیشماری دانشمند، زیست‌شناس و شکارچی در اختیار داشتند که زبان روستاهای موجود در هیمالیا را بخوبی می‌دانستند و در واقع مثل زبان مادریشان صحبت می‌کردند و از آنجا که روستاییان می‌دانستند دولت روسیه بر طرح یافتن آدم برفی نظارت دارد، هیچیک دلیلی برای سرهم کردن یک مشت دروغ برای تحویل دادن به شکارچیان روسی نداشت!

مزیت بزرگ دیگر، روابط نزدیک دولت روسیه با چین کمونیست بود. گروه‌های روسی می‌توانستند کوتاه‌ترین راه، یعنی راه تبت، سین‌کینگ و مفلستان را انتخاب کنند، حال آنکه در آن موقع، عبور غربی‌ها از آن مناطق ممنوع بود. ضمن آنکه شکارچیان و گروه‌های تجسس روسی از نظر مالی مشکلی نداشتند، چون خرج سفر آنها را دولشان پرداخت می‌کرد.

در سال ۱۹۵۸، پروفسور «الکساندر پرونین<sup>۳۴</sup>»، استاد دانشگاه لنین‌گراد، مقالهای منتشر کرد، که در آن از برخوردش

با یک آدم برفی یاد کرده بود.

از قرار معلوم مدت زیادی طول کشیده بود تا دکتر پرونین موفق به کسب مجوز دولت برای انتشار آن مقاله شود. این برخورد در اوت سال قبل از آن اتفاق افتاد.

سرخورد در کوه‌های «پامیر ۴۵» واقع در جمهوری تاجیکستان شوروی رخ داده بود. آنجا دارای کوهستانی بکر است که در مرز افغانستان و چین قرار دارد. پرونین که در سال جهانی ژنو- فیزیک بعنوان رئیس هیئتی سفیره به سمت هیمالیا فرستاده شده بود، در یکی از دره‌های پوشیده از درخت پامیر متوجه موجود عجیبی شد که در نزدیکی او، روی تخته‌سنگی ایستاده بود و وی را زیر نظر داشت.

دکتر پرونین در مقاله‌اش نوشته است: «در اولین نگاه، گمان کردم که او یک خرس است، اما وقتی که بیشتر دقت کردم، متوجه شدم که موجودی شبیه انسان است. آن موجود روی دو پا راه می‌رفت، ولی بدنش کمی خمیده بود. هیکلی تنومند و پوشیده از پشم سرخ‌رنگ داشت و دستان بیش از حد درازش با هر حرکتی که می‌کرد، تکان می‌خورد. حدود ده دقیقه همانجا ایستادم و آن را زیر نظر گرفتم، جانور هم ایستاده بود و مرا می‌نگریست، سپس ناگهان بسرعت چرخ می‌زد و در میان بوته‌ها و درختان انبوه دره از نظر پنهان شد.»

«پراودا»<sup>۳۶</sup>) ارگان رسمی حزب کمونیست شوروی این خبر را بدون هیچ تفسیری به چاپ رساند. در آن روزنامه بجای آدم برفی از لغت «گالوبیاوانا»<sup>۳۷</sup>)، برای نامیدن آن جانور، استفاده شده بود، این مقاله با واکنش شدید مدافعان واقع گرایی اجتماعی روبرو شد.

این گروه در روزنامه «تیبیلیسی»<sup>۳۸</sup>) اظهار کردند: «به نظر چیز غریبی می آید که یک شهروند اهل لنین گراد موجودی را ببیند که هیچ انسان متمدنی آنرا ندیده است و عجیب تر آنکه هیچکدام از همراهان دکتر پرونین هم که در آن سفر او را همراهی می کردند، این جانور بی شاخ و دم را ندیده است!»

آتش «کومسومولسکایا»<sup>۳۹</sup>) سردبیر مجله جنبش جوانان، از گروه قبل نیز تندتر بود. او چند خبرنگار را نزد دانشمندان و زیست شناسان منطقه پامیر فرستاد تا نظرشان را به اطلاع عموم برسانند. نتیجه معلوم بود. آن دانشمندان اظهار کردند که حتی یک کلمه از حرفهای دکتر پرونین را قبول ندارند. و بعد اضافه نمودند: «کاش قبل از آنکه اجازه می دادند مقاله دکتر پرونین منتشر شود، مسئولین حداقل یکبار آن را می خواندند!»

اما با وجود تمام این سانسورها و اعلام نظر کسانی که به هیچ وجه حاضر نبودند چنین حرفهایی را قبول کنند و حتی بر زبان

آوردن آنها را باعث گمراهی مردم می‌دانستند، سرانجام با بسر آمدن دوره استالینیسیم، ممنوعیت مطرح کردن موضوع یتیمی، خودبه‌خود لغو شد.

برخورد دیگر با یک آدم برفی، حدود چند هفته بعد از آن واقعه، اتفاق افتاد و شرح آن ماجرا، کلمه به کلمه در بعضی از روزنامه‌های شوروی به چاپ رسید. گزارش باز هم از همان بخش از پامیر که دکتر پرونین ادعا کرده بود یک آدم برفی را در آنجا دیده است، آمد.

کاپیتان «استانا کول اولیمی»<sup>۱۰۴</sup>، یکی از افسران گارد مرزی که به همراه شش سرباز در یازده هزار پایی جلگه مرتفعی مشغول گشت بود، آدم برفی عظیم‌الجثه‌ای را مشاهده کرد.  
کاپیتان گزارش داد:

ما آن جانور را بروشنی در زیر نور آفتاب بعد از ظهر دیدیم. او که در چهارصد فوتی بالای سر ما قرار داشت، مشغول پایین آمدن از صخره‌ای بود. هیکلی به اندازه هیکل یک انسان داشت و بدنش پوشیده از پشمی به رنگ قهوه‌ای تیره بود و روی دو پایش راه می‌رفت و از دستانش کمک نمی‌گرفت. چون پشتش به ما بود، نتوانستیم چهره‌اش را ببینیم. قبل از آنکه تصمیم به تعقیب آن بگیریم، در میان درختان پایین صخره ناپدید شد.

و با دادن اجازه انتشار دیدن یک آدم برفی، آن هم توسط

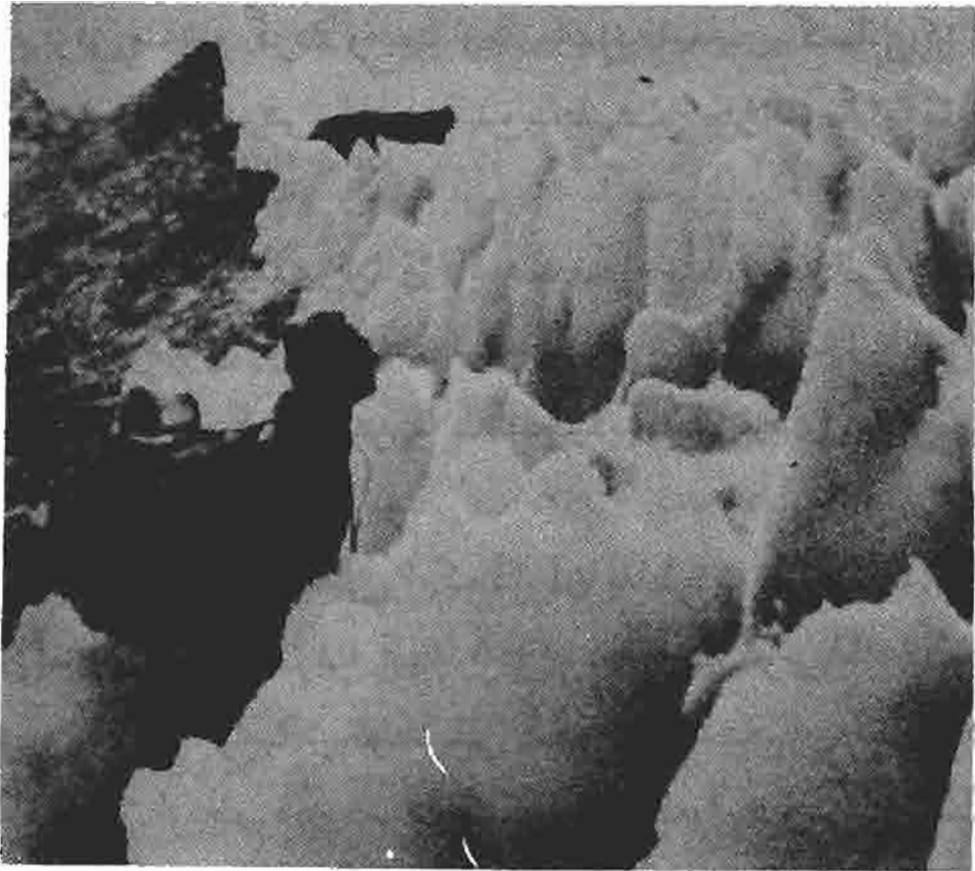


یک افسر ارتش سرخ، دولت عملاً اجازه داد تا مطالب در مورد آدم برفی منتشر گردد و بعد از آن سیل نامه‌های کسانی که ادعا می‌کردند آدم برفی را دیده‌اند، به طرف مجلات و روزنامه‌ها سرازیر شد.

در میان بسیاری از آن نامه‌ها، محل دیدن آدم برفی نقاطی غیر از کوه‌های پامیر ذکر شده بود و یکی از محل‌هایی که بسیاری ادعا می‌کردند یتی را در آنجا دیده‌اند، ۱۵۰۰ مایلی مرکز مغولستان به طرف شمال بود.

البته اسم موجوداتی را که در آن نقاط دیده بودند، نمی‌توان آدم برفی گذاشت، زیرا آنها را در صحرای «گوبی»<sup>۴۱</sup> مشاهده کرده بودند. براساس توصیفی که زیست‌شناسان، سربازها و شکارچیان از چهره آن موجود کرده‌اند، به راحتی می‌توان شکل آن را ترسیم نمود. قد آن جانور نباید بلندتر از یکصد و پنجاه تا یکصد و هشتاد سانتیمتر باشد، همچنین بدنی پوشیده از پشم سرخ، و پیشانی بلندی دارد و بلندی دستانش تا زانوانش می‌رسد. به طرز عجیبی تند راه می‌رود و در موقع حرکت کردن زانوی خود را تا حدودی خم می‌کند و راه رفتنش درست شبیه راه رفتن موجودی است که تازه آن کار را آموخته باشد، ولی بهر حال راه رفتن آنها کاملاً با راه رفتن انواع میمون‌ها متفاوت است و

۴۱ - Gobi صحرايي در مرکز مغولستان به مساحت حدود یک میلیون



بسیاری از کوه‌های نامر، روس‌ها معتقدند که آنجا سرزمین اصلی  
سی‌هاست.

برخلاف آنچه این موجود عجیب حتی در موقع دویدن هم از  
دستانش کمک نمی‌گیرد و چهار دست و پا نمی‌دود.  
اکنون پس از مدتها، روس‌ها مجدداً داستانهای کهن مغولی  
را رانده کرده‌اند. داستانی که به زمانهای حکومت چنگیزخان  
برمی‌گردد.

این موجود پشالو، حداقل از زمانی که اولین انسانها قدم به  
آن صحرا گذاشتند، در آن نقطه یافت می‌شده است. گمان

می‌رود که آن‌ها در غار و یا شکاف‌های تخته‌سنگ‌های بزرگ می‌زیسته‌اند. روزها را می‌خوابیدند و چنانچه مجبور نبودند محل اقامت خود را در روشنایی روز ترک نمی‌کردند. همه چیز می‌خوردند، از برگ گیاه گرفته تا ریشه و میوه، از حشرات کوچک مثل کرم و ملخ گرفته تا مارمولک و موش و حتی از جنازه حیوانات دیگر نیز تغذیه می‌کردند.

این موجود تا آنجا که می‌توانست از رویارویی با انسانها پرهیز می‌کرد و هر وقت نزدیک شدن یکی از آنها را احساس می‌نمود بلافاصله خود را در گوشه‌ای پنهان می‌کرد و آنقدر در آنجا می‌ماند تا از رفتن او مطمئن شود.

و به همین طریق، آنها توانستند نسلشان را بدون آنکه چندان هم برای بشر شناخته شده باشد، حفظ کنند. از طرف دیگر مساحت زیاد مغولستان که بیش از یک میلیون و پانصد هزار کیلومتر و جمعیت کم آن که حدود یک میلیون نفر است، به این موجود عجیب کمک کرده تا مثل بسیاری از جانوران دیگر نسل خود را حفظ کنند.

بر اساس همین فرضیات، یکی از زیست‌شناسان روسی به نام پروفیسور «بی. پورشنف<sup>۱۲</sup>» عقیده دارد که آدم برفی هیمالیا و آدم برفی‌های سرزمین مغول از یک نژادند. آنها مانده از نژاد میمون‌ها هستند که بیشتر به انسان شباهت دارند و احتمالاً در

اغلب نقاط قاره آسیا یافت می‌شوند و مهمترین عامل بقای نسلشان، پنهان ماندن از مقابل چشمان موجودی ضعیف‌تر اما مسلح به انواع سلاح‌ها، به نام بشر است.

ظاهراً این موجود می‌تواند همان حلقه گمشده داروین باشد، در واقع چیزی بین میمون و انسان است یعنی همان چیزی که دانشمندان بیش از یک قرن دنبالش می‌گشتند.

این انگیزه که اولین کسانی باشند که معمای فرضیه تکاملی موجودات را حل می‌کنند، روس‌ها را بر آن داشت که پیگیری و کوشش همه‌جانبه‌ای را در مورد یافتن آدم برفی بعمل آورند. آنها شروع به مبادله اطلاعات با دانشمندان غربی کردند و سرانجام کنفرانسی به نام «کنفرانس پتی» برپا نمودند. در آن کنفرانس زیست‌شناسانی از اغلب کشورهای جهان و بخصوص کشورهای غربی حضور داشتند. گرچه این کنفرانس که در سال ۱۹۵۹ در مسکو برگزار شد، نتوانست معمای آدم برفی را حل کند، اما حداقل این نتیجه را داشت که آن موجود را از دنیای افسانه به دنیای واقعیت بیاورد.

در همان سال، آکادمی علوم شوروی سه گروه کاملاً مجهز را به کوه‌های پامیر، مغولستان و تبت فرستاد تا شاید اطلاعات جدیدی در مورد پتی کسب کنند و پس از مدتی گروه دیگری را برای بررسی و تحقیق به سینگ یانگ در کشور چین فرستاد.

اما هیچیک از این چهار گروه نتوانست نتیجه دلخواه بگیرد و اطلاعات جدیدی کسب کند. آنچه که آنان به‌همراه خود به

شوروی برگرداندند، بیش از آنچه که غربی‌ها به دست آورده بودند، نبود.

مناطقى که تحت بازرسی قرار گرفت، بسیار وسیع‌تر از آن بود که بتوان به آن سرعت به نتیجه مطلوب رسید. پروفیسور «یوریانف<sup>۴۳</sup>»، استاد دانشگاه «کیف<sup>۴۴</sup>» عقیده داشت که برای رسیدن به نتیجه مطلوب و به دست آوردن اطلاعات لازم، حداقل نیاز به ده سال تحقیق و جستجوی مداوم است.

اما متأسفانه شوروی هرگز موفق نشد که به این ده سال مورد لزوم دست یابد. از سال ۱۹۶۳ به بعد، روابط شوروی با چین به سرعت رو به تیرگی نهاد و از آن به بعد، دانشمندان و محققین روسی نیز، مثل هتای غربی خود، اجازه نداشتند که وارد کشور چین بشوند و مرز چین به روی آنها نیز بسته شد.

و به این ترتیب جستجوی یتى اگر نگوئیم غیرممکن، بسیار مشکل گشت و دیگر کمتر گروهی پیدا می‌شد که امکان تعقیب این موجود عجیب را داشته باشد.

جستجو هنوز هم ادامه دارد، اما کاملاً بصورت پراکنده و نه با آن سازماندهی مرتب سابق. اغلب اشخاص خوش بینی که در سال‌های ۱۹۵۰ معتقد بودند که دیر یا زود یتى را خواهند یافت، دیگر دست از تجسس برداشته‌اند.

شاید حل معمای آدم برفی احتیاج به زمان بیشتری داشته

باشد، شاید دیر یا زود این راز برای بشر حل شود... و شاید هم نه!

## فصل سوم

### مردی از هیچ کجا

بعد از ظهر بیست و ششم ماه مه ۱۸۲۸، کمتر کسی در خیابان‌های پیچ در پیچ نورنبرگ به چشم می‌خورد. آن روز، «دوشنبه سفید<sup>۱</sup>» بود و تعداد زیادی از مردم سرگرم انجام دادن فرائض دینی بودند.

به همین دلیل وقتی که آن موجود، لنگان لنگان از تپه منتهی به میدان «اونشلیت<sup>۲</sup>» سرازیر شد، بیش از تعداد انگشت‌شماری از مردم در خیابانها نبودند. اگر او روزی به غیر از آن وقت به نورنبرگ می‌آمد، مسلماً توجه افراد بیشتری را به خود جلب می‌کرد چون لباسی، مثل آنچه که بر تن مترسک می‌کنند، بر

۱ - Whitmonday روز بعد از بکشبه سفید که در آن روز کسانی که نازه

غسل تعمید شده‌اند، ردای سفید به تن می‌کنند.

۲ - Unschlitt



سای عمومی مرکز شهر نورنبرگ در زمان حیات کاسار هاوزر

تن داشت و در موقع راه رفتن زانوانش را خم نمی کرد و پاهایش را درست مثل کسی که پاهایش خواب رفته باشد کاملاً صاف نگهداشته بود.

تنها کسی که او را دیده، پینه دوزی به اسم «گئورگ وایشمان» بود که در گوشه‌ای از خیابان سرگرم وصله کردن کفشی بود. آن مرد، نگاهی به تازه وارد که جوانی هفده هجده ساله بنظر می رسید انداخت. جوانک مستقیماً به طرف او آمد.



وقتی به وی رسید، چند کلمه‌ای زیر لب گفت و بعد پاکتی را که در دست داشت به آن پینه‌دوز داد.

وایشمان پاکت را گشود و نامه‌ای را که درون آن قرار داشت، بیرون آورد. نامه خطاب به فرمانده اسکادران چهارم هنگ ششم سواره‌نظام در نورنبرگ بود.

نزدیکترین قرارگاه ارتشی در «نیوگیت» قرار داشت و وایشمان پسر جوان غریبه را به آنجا برد و به گروهبان نگهبان آن قرارگاه تحویل داد، ضمن آنکه هنوز نمی‌دانست که آیا راه رفتن غیرعادی آن جوانک ژنده‌پوش بدلیل بیماری است و یا افراط در نوشیدن مشروب.

گروهبان نگهبان، پسرک را به منزل فرمانده اسکادران که «وسنیش<sup>۱</sup>» نامیده می‌شد، راهنمایی کرد.

فرمانده منزل نبود ولی خدمتکاران به او اجازه دادند که تا آمدن فرمانده وسنیش در خانه منتظر بماند. وقتی دو سه ساعت بعد، فرمانده به منزل رسید متوجه سروصدای عجیبی شد که از درون خانه بلند بود.

آنطور که معلوم بود، جوانک سعی کرده بود تا با دو انگشتش، شعله آتش شمع را بگیرد، و وقتی دستش بر اثر تماس با آن سوخته بود، از فرط تعجب و سوزش فریادی کشیده بود، بعد هم وقتی همبرگر و آبجو برایش آورده بودند، طوری رفتار

کرده بود که انگار هرگز در عمرش چنین چیزهایی را ندیده است. ولی وقتی برایش آب آورده بودند، آنرا حریصانه نوشیده و نان سیاه را نیز با رغبت فراوان به دندان کشیده بود.

به سوال‌هایی که از او می‌کردند، یا جواب بی‌ربط می‌داد و یا می‌گفت: نمی‌دانم!

بعلاوه ساعت دیواری او را فوق‌العاده می‌ترساند، انگار که آن را یک هیولای آدم‌خوار می‌دید.

فرمانده پس از آنکه حرفهای خدمتکارانش را راجع به آن جوانک شنید، پاکتی را که او به دستش داد، گشود. درون پاکت، دو نامه گذاشته شده بود. ابتدا یکی از نامه‌ها را برداشت و شروع به خواندن آن کرد. در آن نامه نوشته شده بود:

کاپتان عزیز،

این نامه را به‌همراه پسری می‌فرستم که آرزوی خدمت در ارتش را دارد تا به این‌وسیله بتواند به پادشاه خدمت کند. او پسر من نیست بلکه در هفتم اکتبر ۱۸۱۲ وی را پیش من آوردند. ولی فقیرتر از آنم که بتوانم از عهده تربیت و بزرگ کردنش برآیم و باید بگویم که حتی نگهداری فرزندانم برای من که کارگر ساده‌ای بیش نیستم کار مشکلیست. وقتی مادرش او را پیش من آورد و به دست من سپرد، فول دادم که مثل سایر فرزندانم از او مراقبت کنم و در این راه نهایت تلاشم را کردم ولی باید بگویم که هرگز اجازه ندادم که این پسرک حتی پایش را از خانه بیرون بگذارد، بنابراین نه او خودش می‌داند که در کجا زندگی کرده است و نه کسی از

## Das

1 Kind ist schon getauft  
 2 Sie heißt Kasper in Schreib-  
 3 name wissen Sie im selber  
 4 geben Das Kind möchten  
 5 Sie auf Ziken sein Vater  
 6 ist ein Schwolische gewesen  
 7 wenn er 17 Jahr alt ist so  
 8 schicken sie im nach Ayenbe-  
 9 rg zu dem Schwolische  
 10 Regiment da ist auch sein  
 11 Vater gewesen ich bitte um  
 12 die erhaltung bis 17 Jahre  
 13 gebühren ist er im 1812  
 14 1812 im Jahre ist bin ein  
 15 armer Mägdelein ich kann  
 16 Das Kind nicht ernähren  
 17 Sein Vater ist gestorben

یکی از نامه‌هایی که در بند و ورود کاسبار به شهر در جیب او یافت شد. نامه متعلق به مادر وی بود.

همسایگان ما او را می‌شناسد.

بنابراین حتی اگر از او بپرسید که من کجا زندگی می‌کنم، نمی‌تواند جواب درستی به شما بدهد. وقتی هم که او را نزد شما

فرستادم، شب بود و مطمئن باشید که نمی‌تواند راه برگشتش را پیدا کند. او حتی یک پنی هم ندارد، چرا که من هم ندارم. بنابراین اگر نمی‌خواهید او را نگهدارید یا باید او را بکشید و با اینکه شما هم او را به نقطه‌ای به دور از شهر و دیارتان بفرستید. نامهٔ عجیبی بود که هم بدخط نوشته شده بود و هم اشتباهات فراوان داشت. در آن نه اثری از تاریخ به چشم می‌خورد و نه از امضا.

اما در بالای نامهٔ دوم تاریخ «اکتبر ۱۸۱۲» نوشته شده بود. این پسر تعمیم داده شده است، اسمش کاسپار است. خودتان نام فامیلی برای او انتخاب کنید. از شما خواهش می‌کنم که از او مراقبت کنید. پدرش سرباز سواره‌نظام بود، خواهش می‌کنم که وقتی هفده ساله شد، او را به هنگ ششم سواره‌نظام در نورنبرگ ببرید، چون پدرش در آنجا خدمت می‌کرد. او در سی‌ام آوریل ۱۸۱۲ متولد شده است. من دختر فقیری هستم و نمی‌توانم او را نگهدارم. پدرش نیز مرده است. خواهش می‌کنم تا هفده سالگی از او مراقبت کنید.

جوانک که انگار از متن نامه‌ها اطلاع داشت، با کنجکاوی چشم به فرمانده دوخته بود و پس از آنکه او نامه‌ها را خواند، کاسپار چندبار با خوشحالی و هیجان گفت: می‌خواهم مثل پدرم یک سرباز بشوم... می‌خواهم مثل پدرم یک سرباز بشوم... اسب... اسب!...

آنگاه با یک جهش خود را به فرمانده رساند و شمشیر وی

۱۵ ...  
 ۱۶ ...  
 ۱۷ ...  
 ۱۸ ...

۱۹ ...  
 ۲۰ ...  
 ۲۱ ...

۲۲ ...  
 ۲۳ ...  
 ۲۴ ...

۲۵ ...  
 ۲۶ ...  
 ۲۷ ...



نامهای که هاوزر را به سروان معرفی می کرد.

را که به کمرش آویخته بود از نیام بیرون کشید و درحالیکه آنرا دور سر خود می چرخاند، فریادهای شادمانه‌ای سرداد. و سنیس کاملاً گیج شده بود و نمی دانست که چه باید بکند، آنطور که بعداً خود او می گفت: احساس کردم که انسانی

غارنشین و بدوی در مقابلم ایستاده است.

و سرانجام منطقی‌ترین راهی که به نظرش رسید، این بود که آن جوانک چلاق را پیش پلیس ببرد و از آنها کمک بخواهد.

اولین کاری که پلیس کرد، این بود که کاغذ و قلمی به جوانک بدهد و از او بخواهد که نام، نام خانوادگی و نشانی منزلی را که در آن سکونت داشت، بنویسد. او هم اطاعت کرد و با خطی خوانا و روشن روی کاغذ فقط کلمه «کاسپار هاوزر» را نوشت. جواب سایر سؤالات پلیس، «من نمی‌دانم!» بود.

قدم بعدی لخت کردن کاسپار و جستجوی بدنی او بود. این کار بوسیله یکی از گروه‌بازان به نام «وویست»<sup>۶</sup> انجام گرفت و باید گفت که توضیحات او در مورد آن جوانک، از دقیق‌ترین توضیحات درباره وی بحساب می‌آید.

به گفته آن گروه‌باز، کاسپار هاوزر جوانی حدود هفده ساله، با بدنی تنومند و شانهای پهن، کاملاً سالم، دارای موهایی به رنگ قهوه‌ای روشن، چشمانی آبی‌رنگ و دستها و پاهایی بسیار کوچک بود. بسیار زشت و ناشیانه راه می‌رفت و بهمین دلیل گروه‌بازانندیشید که او شل است، اما وقتی ساقهایش را معاینه کرد، متوجه شد که کوچکترین اشکالی در آنها وجود ندارد، اما پوست کف پاهایش کاملاً نازک و بواسطه بد راه رفتن، کف پاهایش پوشیده از تاول بود.



شاید این بهترین تصویری باشد که از کاسبان هاوزر برجای مانده است. این تصویر، کاسبان را در موقع ورود به شهر نشان می‌دهد.

در اینکه لباس‌هایی که بر تن داشت متعلق به خودش نبود کوچکترین تردیدی وجود نداشت. کلاه و پیراهن مندرسش بسیار بزرگ بود و کفشهایش تنگ. شلوار و زاکت بی‌قواره‌اش

نیز مسلماً به شخص درشت هیكل تری تعلق داشتند که او پوشیده بود. در یکی از جیب‌هایش یک تمبیح و چند ورد، و در یکی دیگر نیز مقداری نمک دیده می‌شد و خلاصه هیچ چیزی که بتواند در مورد شناسایی دقیق‌تر کاسپار کمکی به پلیس بکند و یا حداقل سرنخی به آنها بدهد در لباسهای آن جوانک یافت نشد و تنها چیزی که پلیس در دست داشت، همان دو نامه بود و بس.

این نامه‌ها کوچکترین کمکی برای شناسایی آن پسرک به پلیس نمی‌کرد. نامه‌ها متن‌هایی متفاوت داشتند. یکی با حروف «گوتینگ» که فقط در مدارس تدریس می‌شد، نوشته شده بود و آن یکی با حروف لاتین. ظاهراً یکی از دستخط‌ها مردانه بود و دیگری زنانه که زمان نگارش آن‌دو حدود شانزده سال با یکدیگر اختلاف داشت ولی جنس کاغذها دقیقاً یکی بود و جوهری که در هر دو نامه استفاده شده بود، کوچکترین فرقی با یکدیگر نداشت.

در هر دو نامه سعی شده بود تا خطی بر گذشته کاسپار بکشد. پلیس ابتدا اندیشید که مبادا آن دو نامه توسط خود او نوشته شده باشد، اما پس از مطابقت خط وی با متن دو نامه، این شک نیز کاملاً برطرف شد.

پس از آنکه بازخواست بدون نتیجه به پایان رسید و پلیس او را تنها گذاشت، کاسپار باز هم از فرمانده خواست تا او را به استخدام ارتش در آورد، اما فرمانده به بهانه اینکه «این موضوع احتیاج به تحقیق بیشتری دارد» پسرک را در سلولی محبوس





حرج داومر - اولین معلم کاسپار هاوزر.

کرد که البته کاسپار هم چندان از این وضع ناراضی نبود!  
 «هیلتل<sup>۷</sup>»، کهنه‌سرباز پیری که کلیددار زندان و محافظ او  
 بوده، می‌گفت: «او می‌توانست ساعتها بدون اینکه کوچکترین  
 حرکتی بکند، در نقطه‌ای ساکت بنشیند و حتی مژه هم نزنند و  
 عجیب اینکه کوچکترین اثری از خستگی در چهره‌اش خوانده

نمی‌شد. تاریکی را به اتاق روشن ترجیح می‌داد و در تاریکی شب، مثل گربه‌ای از اینطرف به آنطرف می‌رفت. غالباً در گوشه‌ای می‌نشست، بدون آنکه اصلاً تمایلی به خوابیدن داشته باشد.»

پلیس، علیرغم تمام کوششی که کرد نتوانست کوچکترین سرنخی از گذشته کاسپار بدست بیاورد. هر بار هم که خود او را برای بازجویی احضار می‌کردند، فقط می‌گفت: «اسب... اسب! دلم می‌خواهد که یک سرباز سواره‌نظام بشوم.»

او نه تنها خودش نتوانست کمکی به پلیس بکند، بلکه هیچکس دیگری هم کوچکترین شناختی روی آن جوانک نداشت و نمی‌توانست بفهمد که او از کجا آمده است و یا اصولاً چگونه موجودیست.

مردم نورنبرگ توجه خاصی به تازه‌واردین و غریبه‌ها داشتند، و این توجه به کاسپار به مراتب بیش از سایر بیگانگان بود. آنها دسته‌دسته به بازداشتگاهی که کاسپار در آن نگهداری می‌شد، می‌آمدند تا بقول خودشان «جوانک عجیب‌الخلقه» را نگاه کنند، جوانکی که هنوز نان سیاه را به انواع دیگر غذاها ترجیح می‌داد و با حرص و ولع فراوان آنرا می‌بلعید، جوانکی که هنوز هم رایحه غذا و یا گوشت در حال طبخ، حالش را بهم می‌زد.

هر کس به او کاغذ و قلمی می‌داد، می‌نوشت: «کاسپار هاوزر».



حد نشانی از شهر بوزسگرگ که توسط نشانان معاصر کاسار هاوزر  
کشده شده است.

عکس‌العمل‌هایش در مقابل ساده‌ترین موضوع‌ها، از حد یک بچه فراتر نبود. ساعتها ساکت و بی‌حرکت می‌نشست و به صدای تیک تیک ساعت گوش می‌داد. وقتی کاردی به دستش می‌دادند از آن مثل یک اسباب‌بازی استفاده می‌کرد و اصلاً خطر برنده بودن آنرا احساس نمی‌نمود و وقتی یک مشت پول خرد به وی دادند او با چیدن آنها روی هم، شروع به خانه‌سازی کرد. انگار که فرق بین زن و مرد را نمی‌فهمید و حتی فرق بین بزرگ و کوچک را تشخیص نمی‌داد، چون همه را پسر خطاب می‌کرد.

دیگر آنکه او غیر از اسب، هیچ حیوان دیگری را نمی‌شناخت و تمام حیوانات را اسب می‌نامید. اسب، شدیداً مورد علاقه کاسپار بود و وقتی یکی از ملاقات‌کنندگان برایش اسبی چوبی آورد، کم مانده بود که از خوشحالی قالب تهی کند. کاسپار نخنی به گردن اسب چوبی خود بسته بود و آن عروسک را حتی یک لحظه هم از خود جدا نمی‌کرد و هر بار که برایش غذا می‌آوردند، او مقداری از غذایش را به آن اسب چوبی می‌خوراند! آنقدر با اسباب‌بازی خود سرگرم بود که دیگر گذشت زمان را احساس نمی‌کرد و به هیچ چیز دیگری توجه نداشت. او نیز مثل همه بچه‌ها عروسک و اسباب‌بازی خود را چیزی بالاتر از یک موجود بی‌جان می‌دانست.

درک او از زمان مانند بچه‌ها بود. او معنی گذشت زمان را نمی‌فهمید و ساعت و دقیقه برایش مفهومی نداشت و از آن گذشته



یل یان آنسلم ریتر فون فویرباخ

جوانکی زودجوش بود که کوچکترین اثری از رعایت بسیاری از عادات اجتماعی در وی مشاهده نمی‌شد و مثلاً در مقابل چشم بسیاری از مدعوین ادرار می‌کرد.

با معیار کنونی، تبدیل یک زندان به تفریحگاه عمومی بنظر کاری کاملاً غیرانسانی می‌رسد، اما با در نظر گرفتن اوضاع اجتماعی در سال ۱۸۱۲ که حتی بیمارستانها اماکنی برای وقت‌گذرانی و تفریح عده‌ای بوالهوس بحساب می‌آمد، به نمایش گذاشتن کاسپار هاوزر هم امری عادی و معمولی محسوب می‌شد. آنجا برای زنان ولگرد و سربازان فراری محیطی کاملاً مناسب بود.

باید اضافه کرد که خود کاسپار هم چندان از این وضع ناراضی نبود، انگار که دیدن آنهمه انسان در آنجا او را نیز سرگرم می‌کرد!

و به این ترتیب کاسپار هاوزر تبدیل به یک چهره شناخته شده و سرشناس ملی گشت.

سپس او با سرعتی باورنکردنی شروع به فراگیری چیزهایی کرد که اغلب مردم در طول ده سال یا بیشتر می آموزند. دیگر برخلاف گذشته که از بیش از چند لغت در جمله‌هایی که می گفت استفاده نمی کرد، مثل سایرین حرفهای زیادی برای گفتن داشت و نگارش انشایش نیز به سطحی قابل قبول رسیده بود و به راحتی می توانست اجسامی از قبیل قیچی، شمع و فانوس را در دستانش نگهدارد و یا مثل یک فرد بزرگسال از کبریت استفاده کند.

تمام اینها نشان می داد که آن جوانک عقب مانده، به طریقی از فراگیری و آموزش به دور نگهداشته شده است و به عبارت دیگر تا آن سن، به او اجازه نداده اند تا پیش پا افتاده ترین کارها را یاد بگیرد.

اما چه کسی او را از فراگیری منع کرده است و چرا؟

به درستی روشن نیست که کاسپار چه مدت بعد از ورودش به آنجا توانست در حرف زدن آنقدر مهارت به دست آورد که راجع به خودش صحبت کند. به هر حال اولین سابقه مکتوبی که در مورد وی به دست آمده است، گزارشی چند صفحه ایست که توسط «بورگومستر بیندر»<sup>۸</sup> یکی از اعضای انجمن شهر



چارلز استن هوپ

نورنبرگ، در تاریخ ۱۷ ژوئیه یعنی حدود شش هفته پس از آمدن هاووزر به نورنبرگ، نوشته شده است. پس از چندی کاسپار نیز مطالبی درباره خودش گفت که تکمیل کننده گزارش های آقای بیندر است. تاجاییکه کاسپار هاووزر به خاطر می آورد، همواره در اتاقی سلول مانند به طول حدود دو متر و بیست، عرض بیست و پنج و ارتفاع صد و پنجاه سانتیمتر زندگی می کرد. اتاق کفپوشی نداشت و پوشیده از گل و خاک بود. در گوشه ای از اتاق بسته ای گاه به چشم می خورد که کاسپار روی آن می خوابید. وقتی که بیدار می شد، روی زمین می نشست، چون ارتفاع سقف اتاق کوتاهتر از آن بود که او بتواند بایستد.

وقتی از خواب بیدار می‌شد، تکه‌ای نان و کوزه‌ای پر از آب در کنار خود می‌دید. گاهی اوقات آبی که می‌نوشید، تلخ مزه بود و آنطور که تعریف می‌کرد، پس از نوشیدن آن، بلافاصله به خواب عمیقی فرو می‌رفت و هنگامی که مجدداً بیدار می‌شد، موها و ناخن‌هایش را کوتاه‌شده می‌دید، گهگاهی نیز وقتی که خواب بود، لباسش را عوض می‌کردند. تنها چیز دیگری که در سلولش یافت می‌شد، اسبهای چوبی کوچکی بود که او به‌عنوان اسباب‌بازی از آنها استفاده می‌کرد.

کاسپار معنی غم و تنهایی را نمی‌فهمید و در واقع نوع دیگری از زندگی را غیر از آنچه که خود داشت، نمی‌شناخت و غذا را فقط آن چیزی که خودش می‌خورد، تجسم می‌کرد و غیر از اینها فقط خواب و گرسنگی را می‌شناخت.

شنیدن صدایی را به‌خاطر نمی‌آورد و معنی تغییر دما را نمی‌فهمید و پیش از آن هرگز شمی ندیده بود.

نمی‌دانست که چه مدت در آن اتاق سلول مانند زندگی کرده است، چون معنی زمان و گذشت آن را درک نمی‌کرد. تنها چیز دیگری که از آن روزها به‌خاطر می‌آورد، این بود که روزی مردی وارد اتاقش شد و تخته کوچکی روی زانوان او گذاشت، آنگاه قلمی هم به دستش داد و در نهایت آرامش و صبر به وی یاد داد که چگونه باید لغات کاسپار هاوزر را نوشت.

آن مرد، پس از مدتی چند جمله را نیز به کاسپار یاد داد، جملاتی که شاید در آن روزها خود کاسپار هم معنی و مفهومش





نصیری از کاسار هاورر در سالهای آخر عمرش.

را درک نمی‌کرد. جمله‌ای نظیر: «می‌خواهم یک سرباز بشوم. است. و نمی‌دانم».

حادثه تلخی نیز از آن روزها به یاد داشت. وقتی که او با است جویی خود متغول بازی بود ولی بیش از همیشه سروصدا می‌کرد. مردی وارد اتاق شد و با شلاق، ضربهای به بازویش زد. پس از مدتی، وقتی کاسبار از یکی از آن خواهی عمیق بیدار شد، لباسهایش را عوض شده دید و علاوه بر آن متوجه شد که برای اولین بار چکمه به پایش کرده‌اند. سپس آن مرد دوباره

وارد شد ولی این مرتبه برای اولین بار او را به بیرون از سلول هدایت کرد، آنگاه او را از پلکانی بالا برد تا به هوای آزاد رسیدند.

دیدن محیط جدید، باعث شده بود تا کاسپار هاوزر احساس گنجی کند و کاملاً مبهوت شود. او از مسافرتش خاطره بسیار گنگی داشت. آنها شروع به راه رفتن کردند، پاهایش به شدت درد گرفته بود. آن مرد با او صحبت می کرد و به او قول یک اسب بزرگ واقعی را می داد و به او می گفت که بزودی یک سرباز خواهد شد.

او به خاطر نمی آورد که آن مرد چه وقت نامها را به او داد و فقط خاطره کمرنگی از جاده ای را که پیموده بودند به یاد داشت. نه می توانست چهره آن مرد را توصیف کند و نه ساختمانهایی را که در طول راه دیده بود فقط به یاد می آورد که مرد همراهش، مردی تنومند و بلندقد بود.

این سرگذشت باعث برانگیخته شدن احساسات عمومی شد و هیجان شدید، نظم شهر نورنبرگ را برهم زد. دیگر همه جا صحبت از کاسپار هاوزر و سرگذشت عجیب او بود. کمتر کافه ای پیدا می شد که مشتریانش بجز درباره کاسپار، راجع به موضوع دیگری صحبت نکنند. در مقالهای در یکی از روزنامه های آن دوره نوشته شده بود:

کسی نمی داند که پدر و مادر کاسپار هاوزر کیست، شاید پدر و مادر واقعی او یکی از شهروندان نورنبرگ و در میان ما باشد.

نورنبرگ حق داشت که از این بچه سرراهی شگفت‌انگیز، حداکثر استفاده را ببرد. آن زمان در آلمان عصر «بیدرمایر»<sup>۱</sup> یعنی، دوره اختناق پیش از سلطنت ملکه ویکتوریا که پس از جنگ‌های طولانی ناپلئون پیش آمد، طبقه بورژوا و اعیان از هر طرف به مردم عامی فشار می‌آورد و در مقابل کوچکترین سرپیچی و نمردی که می‌کردند، آنها را به شدیدترین وجه مجازات می‌کرد.

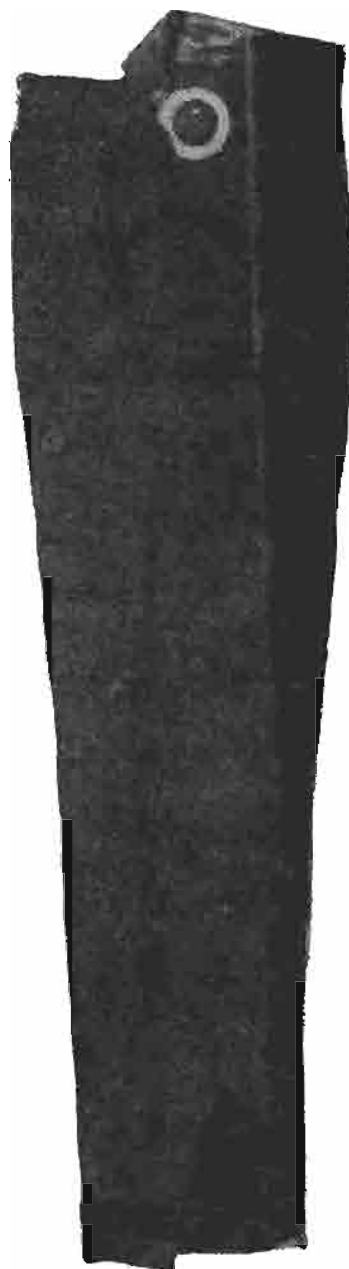
کمتر پیش آمده بود که شهر نورنبرگ دستخوش چنین احساساتی بشود. آنجا شهری با سطح زندگی متوسط بود و اکثر ساکنانش پیشمور، و اغلب آنها مردمی کوتاه‌فکر و تنگ‌نظر بودند و در مجموع زندگی یکنواختی را می‌گذراندند. آن روزها تمام اتفاقات هیجان‌انگیز در شهر مونیخ، مرکز ایالت باواریا می‌افتاد و بنابراین شهر نورنبرگ تشنه شنیدن خبری داغ و یا دیدن اتفاقی غیرعادی بود. وجود کاسپار هاوزر در نورنبرگ، جرقه رازد و شهر را به آتش کشید.

هیجان در شهر توسط بورگومستر و سایر اعضای انجمن شهر هدایت می‌شد. شهردار طی بیانیهای اعلام کرد که از این پس هزینه نگهداری کاسپار را تقبل خواهد کرد. روزنامه‌های منتشر نمی‌شد که در آن مقاله‌ای از او به چشم نخورد و یا از مردم نخواهد که برای پی بردن به هویت واقعی وی پلیس را یاری



لباسهای کاسپار هاوزر در روزی که مورد تهاجم فرار گرفت. این لباسها هم اکنون نیز در موزه «کاسپار هاوزر» نورنبرگ دیده می شود. دایره سفید رنگ کوچک، محل اصابت دشنه و یا وسیله برنده دیگر را به کاسپار مشخص می کند.





کنند.

حتی جوایز نقدی زیادی برای کسی که بتواند سرنخی از زندگی گذشته کاسپار هاوزر به دست دهد، تعیین شد. در همان زمان نیز پلیس گروه‌هایی را برای جستجو و یافتن احتمالی خانه‌ای که سابقاً کاسپار در آن اقامت داشت، به شهرها و روستاهای اطراف، اعزام کرد.

اما تمام این کوشش‌ها بی‌هوده بود. نه در آن روزها و نه در سال‌های بعد، هیچ‌کس نتوانست کوچکترین ردپایی از زندگی گذشته کاسپار پیدا کند.

بهر حال نورنبرگ از داشتن چنین انسان شگفت‌انگیزی خوشحال و سربلند بود. بازدیدکنندگان نه تنها از باواریا بلکه از اقصی نقاط آلمان، فرانسه، مجارستان و حتی انگلستان خودشان را به آنجا می‌رساندند تا کاسپار را ببینند.

همه از یکدیگر می‌پرسیدند: این کاسپار هاوزر کیست؟

و چیزی که این معما را جالبتر می‌کرد این بود که پنهان کردن او در تمام این مدت هیچ دلیلی بجز آنکه حتماً او فرزند شخص مهمی بوده است، نمی‌توانست داشته باشد، اما اینکه آن شخص چقدر مهم بوده است سوالی بود که هرگز جوابی برایش پیدا نشد.

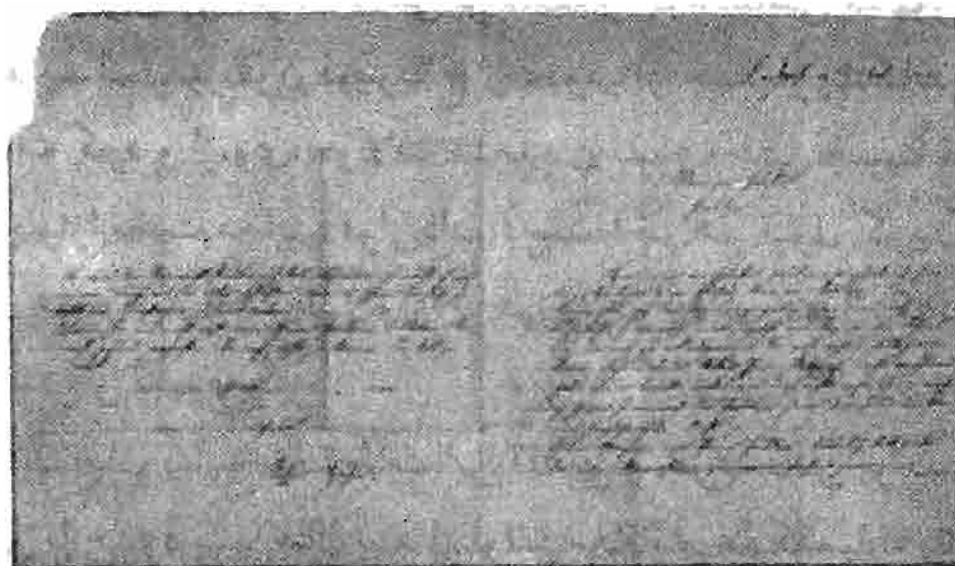
هر روز عده زیادی از افراد نامدار و سرشناس آن زمان به دیدن کاسپار هاوزر می‌رفتند و هر یک سعی می‌کرد تا با سوالاتش از او جوابی برای حل این معما پیدا کند. یکی از

سرشناس‌ترین این افراد، قاضی برجسته و جرم‌شناسی مشهور به نام «آنسلم ریتر فون فویرباخ<sup>۱۰</sup>» بود. او چندبار با کاسپار ملاقات کرد و از وی سوالات متعددی نمود، حتی جسماً نیز کاسپار را تحت معاینه قرار داد. دست آخر هم قبول کرد که بدون هیچ قید و شرطی او را به فرزندخواندگی قبول کند و قیومیتش را بعهده بگیرد.

بهر حال نتایج تحقیقات این قاضی و جرم‌شناس برجسته آلمانی تا حدود پنج سال بعد از اولین ملاقاتش با کاسپار، یعنی زمانی که به درود حیات گفت، منتشر نشد. در طول آن پنج سال نیز کوچکترین تلاشی برای پاسخگویی به سبیل شایعات مردم که کاسپار را فرزند یکی از نامداران و یا سیاستمداران طراز اول می‌خواندند، از خود نشان نداد.

دیگر تقریباً تمام مردم مطمئن بودند که کاسپار هاوزر فرزند حرامزاده‌ی یکی از سیاستمداران و یا نامداران کشور است که به خاطر حفظ آبرو و جلوگیری از رسوایی، شانزده سال تمام در سلولی نمور و تاریک محبوس بوده و پس از آن به دنیای آزاد روانه شده است.

در همان اثناء، شهر نورنبرگ به دنبال قیمی مناسب و مطمئن می‌گشت تا کاسپار هاوزر را به دست او بسپارد و مناسبترین فرد را پروفیسور «داومر<sup>۱۱</sup>» یافت. پروفیسور داومر، سخنرانی محلی،



نامه‌ای به دستخط خود کاسپار هاوزر

مردی اهل مطالعه و دانشیار یکی از دانشگاه‌ها بود، که علاقه زیادی به «مانیتیسیم جسمی» که در آن روزها سروصدای زیادی برپا کرده بود، داشت.

او چند برنامه مانیتیسیم را که نتایج جالبی نیز به همراه نداشت، در مورد کاسپار اجرا کرد. اما به واسطه همین تجربیات بدست آمده بود که پروفیسور توانست بفهمد که آن جوانک از چه شامه نیرومندی برخوردار است و چقدر راحت در تاریکی می‌تواند اجسام را ببیند، ولی نور، چشم کاسپار را تا حدود زیادی می‌آزرد.

با آنکه دیگر کاسپار در خانه پروفیسور داومر به نمایش گذاشته نمی‌شد، اما این دلیل نمی‌شد تا از شهرتش کاسته شود و یا صحبت کردن در بازه‌اش تقلیل پیدا کند. هاوزر به همراه قیم خود

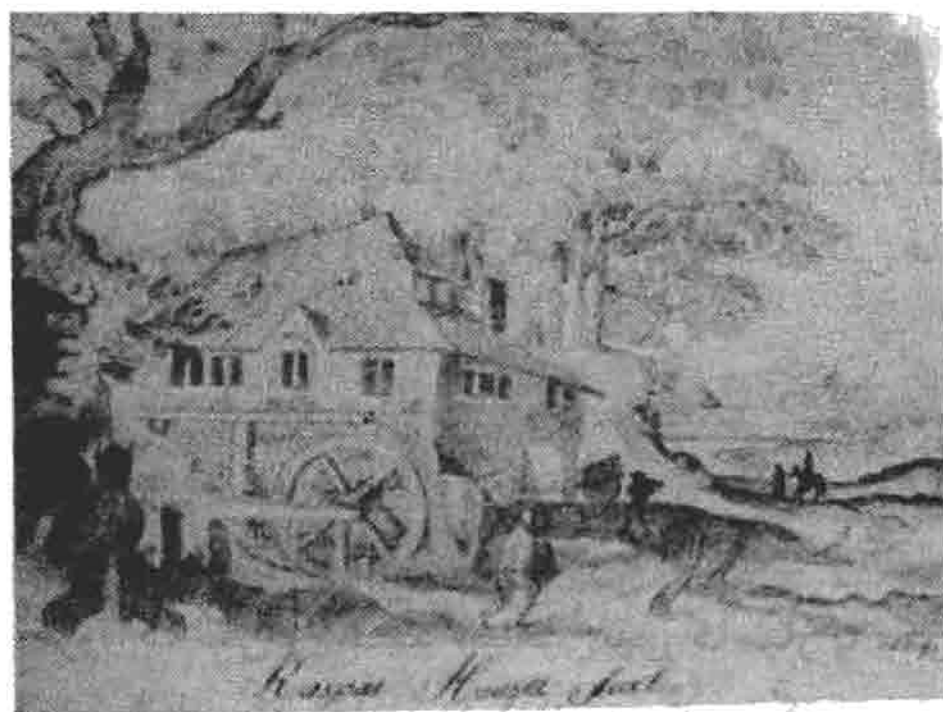


تقریباً در تمام جلسات مهم شهر شرکت می‌کرد. مردم نیز تا آنجا که می‌توانستند به او محبت می‌کردند و دست نوازش به سرش می‌کشیدند، ضمن آنکه هنوز هم در چشمان یکایک آنها، کنجکاوی موج می‌زد و کاسپار هنوز هم بحث اصلی غالب محافل شهر بود.

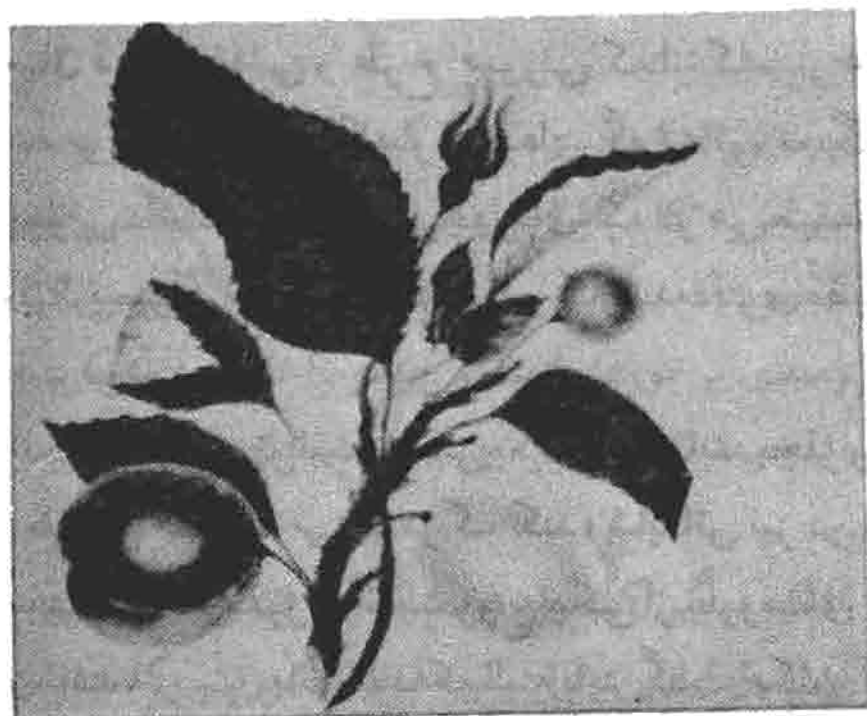
چهره کاسپار هاووزر دائماً زیر ذره‌بین بود و هر کس سعی می‌کرد تا شباهت او را به یکی از کنتها، دوشس‌ها و یا ارل‌ها حدس بزند و بفهمد که وی فرزند نامشروع کدامیک از آنهاست و آن گروه که نمی‌توانستند شباهتی بین کاسپار با یکی از اشخاص سرشناس آن زمان پیدا کنند، می‌گفتند که «رفتارش به وضوح نشان می‌دهد که فرزند یکی از خانواده‌های متشخص و اصیل است!»

از میان ده‌ها نقاشی و طرح صورتی که از کاسپار هاووزر به‌جا مانده می‌توان دریافت که او چهره‌ای گوشتالو، بچگانه و کاملاً معمولی داشته است، یعنی چهره‌ای که در هر طبقه‌ای از اجتماع، از اریستوکرات گرفته تا نانوا و کارمند دفتری نظیرش به‌وفور یافت می‌شود.

از آنجاییکه او می‌توانست معنی بعضی از لغات مجار را که گهگاهی مقابلش صحبت می‌شد درک کند، شایعاتی نیز در مورد اینکه او ممکن است فرزند نامشروع یکی از بارونهای اهل مجارستان باشد، بر سر زبانها بود که البته باید گفت امکان آن با در نظر گرفتن خصوصیات اخلاقی افراد آن سرزمین، چندان هم



نقاشیهایی که توسط کاسپار کشیده شده است. او به نقاشی علاقه زیادی داشت.



به دور از واقعیت بنظر نمی آید.

خود کاسپار از اینکه می دید اینهمه شایعه در موردش بر سر زبانهاست، ابدأ احساس ناراحتی نمی کرد و در واقع از اینکه مرکز توجه تمام اهالی شهر بود، احساس لذت می کرد و سعی می نمود تا آنجا که ممکن است این توجه و علاقه را در دل آنها زنده نگاهدارد.

او گهگاهی از گذشته منحصر به فرد خود، چیزهایی را به خاطر می آورد، مطالبی که گرچه کمکی به حل آن معمای لاینحل نمی کرد ولی حداقل باعث می شد تا موضوع در ذهن مردم زنده بماند و باز هم در تمام محافل و رستورانها صحبت کاسپار و زندگی گذشته او تمام مسائل دیگر را تحت الشعاع قرار بدهد.

باید اضافه کرد که آنقدر تعداد داستانهای تعریف شده راجع به کاسپار هاوزر و گذشته اش، که چه از طرف خود او و چه از طرف دیگران عنوان شده بود، افزایش یافت که دیگر به سختی می توان واقعیات را از میان آنها تشخیص داد.

شخصیت کاسپار بطرزی چشمگیر و حیرت انگیز تکامل می یافت. او از استعداد و هوش سرشاری برخوردار بود و قوه یادگیری عجیبی داشت، بطوریکه پس از پانزده ماه از ورودش به نورنبرگ، بعنوان یک جوانک بیسواد و بدون کوچکترین معلومات، توانست سرگذشت خود را به رشته تحریر در آورد. آنچه که او نوشته بود، توسط شهرداری نورنبرگ به چاپ رسید

و منتشر شد. در اینکه او خود آن مقالات را نوشت جای شکی نیست اما اینکه پروفیسور داوومر در این راه چقدر به وی کمک کرد، سوالیست که کسی جواب آنرا نمی‌داند.

پس از آنکه سرگذشت کاسپار هاووزر به چاپ رسید و تقریباً تمام اهالی شهر نورنبرگ آنرا خواندند و درباره‌اش بحث و تبادل نظر کردند، تب مردم در مورد وی تا حدود زیادی فروکش کرد ولی در همان اثناء اتفاقی افتاد که نه‌تنها باز هم نام کاسپار را بر سر زبانها انداخت بلکه توجه مردم به وی و تمایلشان را نسبت به دانستن اینکه او واقعاً کیست بیش از پیش افزایش داد.

در بعدازظهر روز هفتم ماه اکتبر ۱۸۲۹، کاسپار بیهوش در کف اتاقش در خانه داوومر پیدا شد. پیشانی‌ش مجروح و پیراهنش پاره شده بود. او را بلند کردند و در تختش خواباندند، هنوز بیش از چند دقیقه‌ای نگذشته بود که کاسپار بدهوش آمد و سپس آنچه را که بر سرش آمده بود، تعریف کرد.

آنطور که او می‌گفت، مردی سیاهپوش، با دستکش چرمی و ماسکی از پارچه ابریشم به وی حمله کرده بود.

در اینجا باز هم به یکی از نکاتی برمی‌خوریم که تناقض در آن به چشم می‌خورد. براساس گفته‌ی بعضی از کسانی که در آن لحظه بالای سر کاسپار بودند، او گفته بود که مرد مهاجم به کاردی نیز مسلح بود و عده‌ای دیگر گفته‌اند که بنا بر اظهار کاسپار مرد مهاجم چماقی در دست داشت که با آن ضربهای بر

پیشانی وی وارد آورده بود. بهر حال آن مرد با هر اسلحه‌ای که به کاسپار حمله کرده بود، توانسته بود که چند ضربه سنگین بر وی وارد آورد.

تقریباً به محض آنکه این خبر در سطح شهر پخش شد، عده زیادی به اداره پلیس رفتند و اظهار کردند که در آن روز بعد از ظهر، مردی را با مشخصاتی که کاسپار گفته بود، دیده‌اند. مشکل این بود که مرد مهاجم در بسیاری از نقاط شهر و تقریباً در یک زمان دیده شده بود!

پلیس بلافاصله تمام شهر را جستجو کرد و حتی تقریباً تمام خانه‌های شهر را گشت، اما کوچکترین اثری از مرد مهاجم به دست نیاورد.

دیگر تمام مقامات شهر هم عقیده شده بودند که کاسپار، موجودی که ارزشهای مادی و معنوی فراوانی برای شهرشان داشت، در خطر است. آنها بلافاصله کاسپار را از منزل پرورفور داومر به خانه «فرای هر فون تو کر<sup>۱۲</sup>» منتقل کردند و قاضی فویرباخ را به سمت قیم وی انتخاب نمودند. بعلاوه دو پلیس را به محافظت او گماردند که این دو پلیس همواره در کنار کاسپار بودند و حتی شبها نیز در اتاق او می‌خوابیدند.

اهالی شهر به دو گروه تقسیم شده بودند که هر گروه در مورد آن اتفاق نظری خاص داشت. یکی از آن گروه، که

اکثریت را داشت معتقد بود که مرد مهاجم بدون شک فرستادهٔ مردیست که کاسپار هاوزر فرزند او است، همان مردی که کاسپار مدتها به دستور او زندانی بود و حالا هم می‌خواهد به دلایلی که برای هیچکس روشن نیست، او را از میان بردارد. اما گروه دیگر که تعدادشان بسیار کمتر از گروه قبل بود، عقیده داشتند که اصلاً مهاجمی در کار نبوده و تمام اینها فقط برای جلب توجه مردم و روشن کردن این آتش خاموش شده در دل آنهاست. آنها می‌گفتند که اگر کسی واقعاً قصد کشتن کاسپار را داشت، چطور وقتی که او بیهوش روی زمین افتاده بود، وی را نکشت و فقط به پاره کردن پیراهن او و یا زدن ضربهای بر سرش اکتفا نمود، ضربهای که آسیب بسیار اندکی بر کاسپار وارد آورد؟

هنوز بحث و جدل راجع به این موضوع از سکه نیفتاده بود که مردی دیگر، با شخصیتی عجیب قدم به صحنه گذاشت. او که مسافتی طولانی را از لندن طی کرده بود فقط بخاطر اینکه با کاسپار هاوزر ملاقات کند، لرد «استن هوپ<sup>۱۳</sup>» نام داشت. او یکی از مرموزترین و عجیبترین مردان زمان خود بحساب می‌آمد.

لرد که قبلاً تعریف کاسپار هاوزر را شنیده بود، تمایل پیدا کرده بود که شخصاً با وی ملاقات کند و او را از نزدیک ببیند و



نمایی از شهر آنزناخ در زمان حیات کاسپار هاوورر

تمایل به دیدن کاسپار هاوورر، از سوی یک نفر انگلیسی سرشناس برای مردم نورنبرگ کافی بود تا بیش از همیشه به ارزش‌ها و اهمیت کاسپار پی ببرند.

پس از آنکه کاسپار از منزل پروفیسور داوورر به خانه جدید نقل مکان داده شد، اتفاقات دیگری نیز رخ داد، حوادثی که هرگز آنطور که باید و شاید روشن نشد. بعنوان مثال یکبار صدای شلیک گلوله‌ای از اتاق کاسپار شنیده شد و وقتی دو پلیس محافظ او به درون اتاقش دویدند، وی را کاملاً سرحال ولی آشفته یافتند. آنطور که کاسپار می‌گفت، وقتی که از پنجره به بیرون خم شده بود و اطرافش را تماشا می‌کرد، تعادلش را از

دست داده است و برای اینکه به پایین سقوط نکند، دستش را به دیوار کناری که تپانچمای روی آن آویزان بود، گرفته و بر اثر تماس دستش با آن، تپانچه به زمین افتاده و تیری از آن شلیک شده است.

این ماجرا باعث نگرانی میزبان کاسپار شد. او بطور ضمنی به دوستانش گفت که خوشحال خواهد شد اگر کاسپار را از منزل وی به جای دیگری نقل مکان دهند و او از اینهمه فشار عصبی رهایی یابد.

پس از آن اتفاقات، تغییراتی در محل اقامت کاسپار داده شد که البته در دسرهای فراوانی برای مسئولین شهر به همراه داشت. دودستگی در شهر روز به روز افزایش می‌یافت و بر تعداد کسانی که عقیده داشتند بسیاری از اتفاقاتی را که به کاسپار نسبت می‌دهند، ساختگی و جعلیست، افزوده می‌شد. اما کاسپار هنوز هم طرفداران زیادی داشت، کسانی که او را محتاج محبت می‌دانستند، کسانی که عقیده داشتند او به شدت از طرف پدرش تحت تعقیب است تا کشته شود و رازی که ممکن است باعث نابودی پدرش گردد، برای همیشه در دل خاک مدفون شود.

دیگر کار به جایی رسیده بود که این دو گروه نسبت به هم کینه عمیقی پیدا کرده بودند، بطوریکه شهر نورنبرگ از حالت یک شهر معمولی بیرون آمده و تبدیل به میدان برخوردها و زدوخوردهای افراد و گروهی شده بود که انگار با یکدیگر پدر کشتگی داشتند.



در همان ایام لرد استن هوپ بارها و بارها با کاسپار هاوزر ملاقات کرد و هر بار ساعتها با وی به گفتگو نشست و هر بار علاقه لرد نسبت به کاسپار، بیش از دفعه قبل شد. دیگر کار به آنجا کشید که لرد به کاسپار پیشنهاد آموزش زبان انگلیسی را داد.

طی آن دیدارها لرد متوجه شد که کاسپار هاوزر، هر بار نسبت به دفعه قبل پریشان تر و آشفته تر بنظر می رسد و انگار از موضوعی رنج می برد. البته لرد استن هوپ به راحتی می توانست حدس بزند که علت این آشفتگی چیزی جز سرزنشها و عیبجویی های گروه مخالف وی نیست.

از طرف دیگر گروهی از اعیان و اشراف بایر، تهدید کردند اگر کسی باز هم آنها را متهم به پدر کاسپار بودن بکند، از او به دادگاه شکایت خواهند کرد و همه این مسائل باعث شده بود تا کاسپار هاوزر شدیداً از نظر روحی تحت فشار قرار بگیرد.

همه اینها بعلاوه علاقه شدیدی که لرد استن هوپ به کاسپار داشت باعث گردید تا او به شهردار نورنبرگ پیشنهاد بعهده گرفتن سرپرستی او را بدهد. مسئولین و مقامات شهر نیز که دیگر از دست کاسپار و دردسرهایی که برایشان بوجود آورده بود، به سئوه آمده بودند، از پیشنهاد لرد استقبال کردند و برای جلوگیری از اتلاف بیشتر بودجه ای که نگهداری کاسپار برایشان به همراه داشت، موافقت کردند که سرپرستی کاسپار را به لرد بدهد.

کاسپار تا ماه مه سال ۱۸۳۳ یعنی زمان درگذشت فویرباخ

در نورنبرگ ماند. فویرباخ مقالات زیادی در مورد کاسپار نوشته بود که تا زمان بعد از مرگش منتشر نشد و همین امر باعث بوجود آمدن شایعات زیادی شد. گروهی عقیده داشتند که او برای اینکه آن مقالات را منتشر نکند، از شخص یا اشخاصی رشوه گرفته است و گروهی می‌گفتند، او از انتشار آنها خودداری کرده چون می‌دانسته که آنچه درباره کاسپار می‌گویند، چیزی جز شایعات بی‌اساس نیست و در واقع مقامات شهری بخاطر جذب توریست و کسب درآمد دست به ساختن داستانهای واهی و به‌دور از واقعیت زده‌اند.

هرچه صدای اعتراض مردم در مورد کاسپار بلندتر می‌شد، مقامات شهر بیشتر احساس خستگی و درماندگی می‌کردند و لرد استن‌هوپ که جو را برای کاسپار نامساعد می‌دید، پیشنهاد انتقال او را داد و مسئولین شهرداری بلافاصله قبول کردند، گویانکه سعی می‌کردند تا خود را چندان هم به این موضوع راغب نشان ندهند!

این توجه دائمی مرد انگلیسی نسبت به جوانک سرراهی آلمانی بسیار عجیب بنظر می‌رسد، اما چندان هم از نیرنگ‌های دیگر استن‌هوپ عجیب‌تر نیست. بهر حال او کاسپار را به شهرک «آنزباخ<sup>۱۴</sup>» در نزدیکی بایر برد و در آنجا معلمی سرخانه به نام دکتر «میر<sup>۱۵</sup>» و محافظی شخصی به اسم سروان «هیکل<sup>۱۶</sup>» که

افسر ارتش بود و در ضمن با پلیس نیز همکاری داشت، استخدام کرد.

در آن ایام گارد شهری مسئولیت حفاظت از نظم شهر را بعهدہ داشت و هنوز مرز بین مسئولیت پلیس و گارد شهری کاملاً مشخص نشده بود.

پس از مدتی لرد استن هوپ، برای رسیدگی به سایر کارهایش آنجا را ترک کرد و کاسپار را تنها گذاشت. آنزباخ شهری به مراتب کوچکتر از نورنبرگ بود و مردمی آرامتر از آنجا داشت و به این ترتیب هیجانانگیز اطراف کاسپار رو به کاهش گذاشت. مردم نورنبرگ نیز پس از مدتی او را فراموش کردند و زندگی مجدداً در آن شهر روال عادی خود را یافت.

بعد، در چهاردهم سپتامبر ۱۸۴۳، پایان داستان عجیب زندگی کاسپار هاووزر آغاز شد و این پایان همانقدر گیج کننده بود که ورود کاسپار در پنج سال و نیم پیش به شهر مردم را متعجب ساخت. در بعدازظهر برفی آن شب، کاسپار تلوتلوخوران به خانه برگشت، زخمی در سمت راست بدن وی دیده می شد. او با زحمت هرچه تمامتر گفت: زخمی شده ام... با خنجر... «هوفگارتن<sup>۱۷</sup>»... کیف را دادم... زودتر به آنجا بروید.

میر و همسرش بلافاصله او را در تخت خواباندند و بعد پزشکی را خبر کردند. کاسپار از قسمت پایین قفسه سینه مجروح

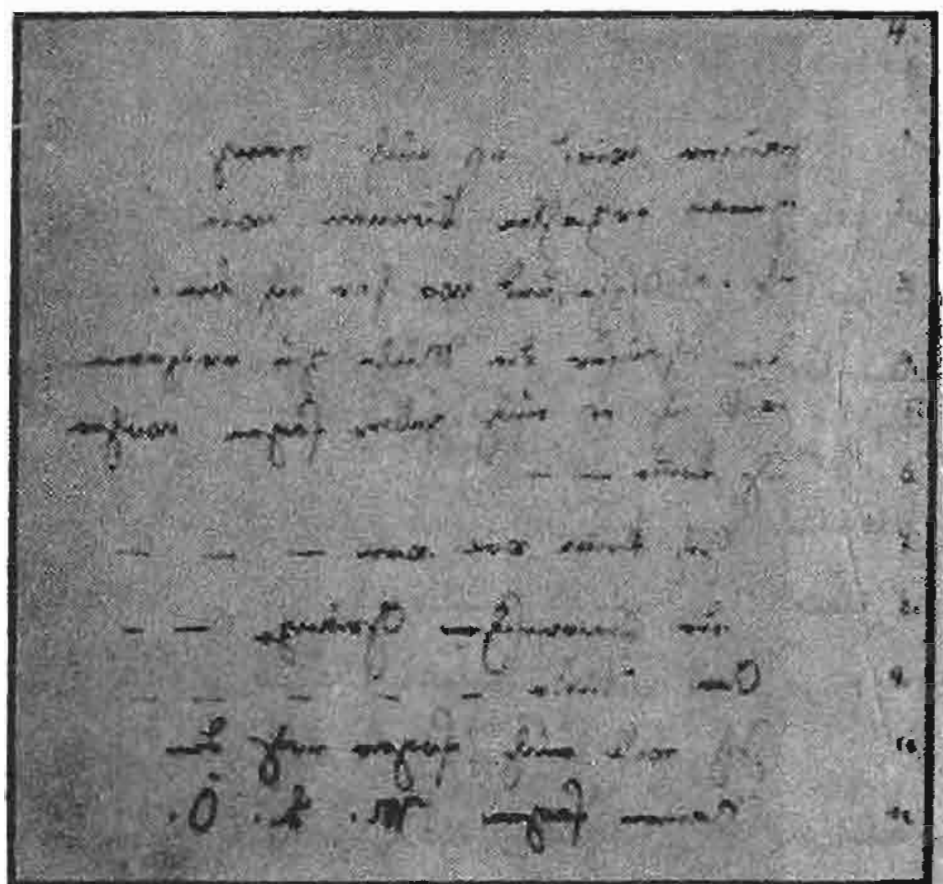
شده بود، گرچه آن زخم بنظر نمی‌رسید که خیلی خطرناک باشد. در همان لحظات، سروان هیکل با عجله خود را به هوفگارتن، پارک ملی آنزباخ رساند تا شاید ضارب را پیدا کند. در پارک پوشیده از برف کسی دیده نمی‌شد ولی بهر حال او توانست کیفی که کاسپار صحبتش را می‌کرد، پیدا کند. او درون آن کیف پول، یادداشتی پیدا کرد، یادداشتی عجیب که موضوع را پیچیده‌تر و معمای کاسپار را لاینحل‌تر از همیشه کرد. متن آن نامه، برعکس معمول نوشته شده بود، درست مثل آنکه نوشتنای را جلو آینه‌ای بگیرند و در آن بخوانند.

در یادداشت نوشته شده بود:

هاوزر می‌تواند به شما بگوید که من چه قیافه‌ای دارم، از کجا آمده‌ام و چه کسی هستم، اما برای جلوگیری از اتلاف وقت و راهنمایی شما، فقط می‌گویم من اهل... مجاور شهر بایر... در کنار رودخانه... هستم و اسمم «ام.ال.او.» است.

اما برخلاف آنچه که در نامه نوشته شده بود، کاسپار نتوانست چیز زیادی در مورد آن مرد بگوید. او همچنانکه در رختخواب خوابیده بود و تعداد زیادی از پزشکان، پلیس‌ها و کشیش‌ها وی را دوره کرده بودند، مرتب همان جملهای را که در لحظه بازگشتش به منزل گفته بود، تکرار می‌کرد.

از قرار معلوم او برای ملاقات مردی که توسط یک کارگر برای کاسپار یادداشتی فرستاده بود، به پارک هوفگارتن رفته بود.



یادداشتی که کاسپار ادعا می کرد از ضارب خود گرفته است.  
 بدلالی نامشخص، نامه طوری نوشته شده بود که فقط با گرفتن  
 مقابل آینه امکان خواندن آن وجود داشت.

آنطور که از حرفهای هاوزر فهمیدند، ضارب مردی بلند قامت بود  
 که چشم و ابرو و سیبیلی مشکی داشت و شنلی سیاه رنگ روی  
 شانمهایش انداخته بود.

ضارب پس از نزدیک شدن به کاسپار، پرسیده بود: آیا شما  
 کاسپار هاوزر هستید؟  
 و پس از آنکه کاسپار تأیید کرده بود، مرد کیفی به وی

داده و بعد، او را مجروح کرده بود. پس از فرار ضارب، کاسپار کیف را به زمین انداخته و با زحمت فراوان خود را به خانه رسانده بود.

شهر یکباره به حرکت درآمد و جستجو برای یافتن ضارب آغاز شد، اهالی آنزباخ حتی روستاهای اطراف را نیز بازرسی خانه‌به‌خانه کردند، اما کوچکترین اثری از ضارب پیدا نشد.

در عوض سروان هیکل موضوع بسیار مهمی را آشکار ساخت. او گفت در محلی که به دنبال کیف می‌گشته، فقط جای پای یکنفر را روی برف دیده است که بدون شک متعلق به خود کاسپار است. این شهادت باعث شد تا بسیاری از مردم به وجود ضاربی که کاسپار گفته بود با دیده شک بنگرند.

اتاق خواب کاسپار، تبدیل به سالن دادگاه شده بود و کسانی که او را دوره کرده بودند، مرتب از او می‌خواستند تا واقعیت را اقرار کند. اما کاسپار همچنان داستان خود را تکرار می‌کرد و می‌گفت که مردی بلند قامت او را در پارک مورد هجوم قرار داده است. او با صدایی که ساعت به ساعت و دقیقه به دقیقه ضعیف‌تر می‌شد، به اشخاصی که نام لرد استن‌هوپ نیز در میان آنها بود، تهمت می‌زد که با حرفها و کارهایشان باعث شدند تا نیروی ایمان در وی کاهش یابد.

در بعدازظهر روز هفدهم ماه دسامبر، او در بیهوشی کامل فرو رفت و در غروب همانروز در گذشت.

او درست در لحظه قبل از مرگ گفت: این کار را من خودم



نمای دیگری از قبر هاووزر

حتماً متوجه می‌شدند که ساختار کلی نظریه فویرباخ بر مبنای اصولی بسیار بی‌اعتبار بنا شده است و حتی با بسیاری از چیزهایی که خود کاسپار هاووزر می‌گفت، مغایرت داشت.

نکردم.

کالبدشکافی نشان داد که قتل توسط آلتی نیز که از پرده دیافراگم گذشته و به قلب رسیده، صورت گرفته است. پس از معایناتی که بعد از مرگ کاسپار توسط سه دکتر روی او انجام گرفت، یکی از آن سه نفر اعلام کرد که نحوه فرود آمدن ضربه طوری بوده است که کاسپار خودش نمی‌توانسته که آنرا زده باشد و بدون هیچ شکی او توسط شخص دیگری کشته شده، اما دو دکتر دیگر در این مورد اطمینان نداشتند.

با مرگ کاسپار، باز هم همه صحبت‌ها به او ختم می‌شد و دوباره شهر نورنبرگ و آنزباخ در هیجان فرو رفت و جبهه‌گیری‌ها راجع به مرگ وی از سر گرفته شد. روزنامه‌ها و جراید بخش اعظم صفحات خود را به زندگی و مرگ کاسپار هاووز اختصاص دادند و سیل جزوه‌ها و کتابهای مربوط به او به بازار سرازیر شد و حتی چند شاعر نیز اشعاری راجع به زندگی کاسپار سرودند.

این هیجان تا چند سال پس از مرگ او در سراسر نورنبرگ، آنزباخ و حتی شهرها و روستاهای اطراف آنجا به چشم می‌خورد. روزی که او را در آلمان به خاک سپردند، درگیری‌ها شدت یافت و چند نفر در اثر آن مجروح و کشته شدند.

سیل مقالات و کتابها نیز نتوانست گرهی از مرگ معماگونه کاسپار باز کند، همانطور که سرانجام کسی نتوانست بفهمد که



او از کجا آمده است و واقعاً کیست.

پس از مدتی در گیربهایی در مرز انگلستان و فرانسه روی داد که باعث شد فکر مردم تا حدودی نیز به آن واقعه متوجه شود، اما هنوز هم نقل تمام محافل و مجالس موضوع زندگی کاسپار و مرگ معماگونه وی بود. سیل شایعات و داستانهای ساختگی و فرضی باعث شد تا فکر مردم از واقعیت دور شود و مرگ و زندگی او در پرده ابهام باقی بماند.

برخی عقیده داشتند که کاسپار را از کشور دیگری به آنجا آورده‌اند و حتی بعضی‌ها می‌گفتند که او موجودی خاکی نیست و از سیاره‌ای دیگر به کره زمین آورده شده است. یکی می‌گفت که او فرزند نامشروع یکی از بزرگان کلیساست و یکی دیگر می‌گفت او نتیجه روابط نامشروع امپراتور یکی از کشورها با زنی گمنام است. یکی او را فرزند شهردار بایر می‌خواند و دیگری او را برادر ناتنی پرنس پروس. حتی برخی او را فرزند نامشروع خود لرد استن‌هوپ می‌دانستند و حاضر بودند که درباره آن قسم بخورند!

تنها کتاب منطقی و قابل قبولی که در آن ایام منتشر شد، نوشته‌های فویرباخ بود. کتاب او «نمونه یک جنابت در حق روح و جسم یک انسان» نام داشت، نامی که خود کاسپار هاووزر هم آنرا می‌پسندید.

آنطور که فاضی پیر عقیده داشت، کاسپار هاووزر نمی‌توانست حرامزاده باشد زیرا هرگز کسی حاضر نیست فرزند

نامشروعش را شانزده سال تمام نگهدارد. کاسپار هاوزر بارها و بارها به فویرباخ گفته بود که سرانجام راه رسیدن به موفقیت را در زندگی پیدا خواهد کرد و خود را به مقامی خواهد رساند که باعث جبران گذشته‌اش شود و در کنار آن آنقدر تلاش خواهد کرد که خانعای را که در آن به مدت شانزده سال زندانی بوده، پیدا کند و به این ترتیب سرنخی برای شناختن خود بیابد.

فویرباخ معتقد بود که کاسپار هاوزر فرزندی از یک خانواده طراز اول است که به دستور همان خانواده نیز برای مدتی طولانی محبوس شده. او معتقد بود که کاسپار ثمره تلاش زنی از طبقه پایین برای رسیدن به طبقه اشراف است.

او اسمی از مردی که ممکن بود پدر کاسپار باشد نبرد، زیرا در آن روزها درافتادن با طبقه اعیان و اشراف کاری نبود که کسی جرئت دست زدن به آنرا داشته باشد.

اما آنطور که از نوشته‌هایش برمی آید، پدر کاسپار هاوزر، کسی جز «گراندوک بادن»<sup>۱۸</sup> نیست.

تمام وراثت او مرده بودند، مرگ‌هایی که تماماً غیر اتفاقی جلوه می‌کرد. پس از آن زنی هجده ساله به نام «کارولین گیر»<sup>۱۹</sup> در زندگی دوک پیر شهوتران پیدا شد، آنطور که در میان مردم رواج داشت آن زن جوان و جذاب تمام وراثت دوک

را با سم به قتل رسانده بود تا راه دستیابی به ثروت وی را برای خود هموار کند. کاسپار هاوزر نیز فرزند همان وصلت بود که بنابر دلایلی احساسی و یا به خاطر دور ماندن از هر خطری برای مدتی طولانی و به دور از چشم همگان در سلولی زیرزمینی محبوس و یا به عبارت دیگر محافظت شده بود.

کارگزاران دوک پیر، پس از انتشار کتاب، دست به کاری احمقانه زدند. آنها فروش آن کتاب را در بادن ممنوع اعلام کردند و حتی ترتیبی دادند که کتاب مزبور در ایالت باواریا نیز به فروش نرسد و همین امر باعث شد تا اذهان عمومی بیشتر نسبت به دوک بدبین شود.

همانطور که از قبل پیش بینی می شد، اطرافیان دوک در نقشه خود شکست خوردند و نتوانستند مانع فروش کتاب در بادن بشوند.

کتاب، فروشی سرسام آور داشت و تقریباً هیچ خانواده ای پیدا نمی شد که آن را نخریده و یا حداقل نخوانده باشد. حتی پس از مدت کوتاهی کتاب به زبانهای انگلیسی، فرانسوی، ایتالیایی و مجار ترجمه شد. دیگر همگان معتقد بودند که علت مرگ فویرباخ چیزی جز مسموم شدن او به دست اطرافیان دوک نبوده است.

در میان غوغای عمومی هیچیک از مردم نتوانست خود را از تحت تأثیر قرار گرفتن نتیجه گیری های فویرباخ نجات دهد تا بتواند موضوع را منطقی تر بررسی کند. اگر چنین می کردند،



سای دیگری از فر هاوزر

حتماً متوجه می‌شدند که ساختار کلی نظریه فویرباخ بر مبنای اصولی بسیار بی‌اعتبار بنا شده است و حتی با بسیاری از چیزهایی که خود کاسپار هاوزر می‌گفت، مغایرت داشت.

گرچه فویرباخ در تألیفاتش سعی کرده است که تا حد ممکن آنچه را از زبان کاسپار هاوزر شنیده است، لغت به لغت بنویسد ولی از قرار معلوم شهادتهای بسیاری از افراد را در مورد وی نادیده گرفته و یا بی تفاوت از آنها گذشته است.

مثلاً اظهارات پینه‌دوزی را که پیش از سایرین او را دید و وی را به نزد سروان و سنیش آورد و کاسپار نزد آن سروان چند کلمه‌ای آموخت، مورد توجه قرار نداد. بهر حال براساس نوشته فویرباخ، کاسپار قبل از آن هرگز پایش به شهر نرسیده و تمام معلوماتش مربوط به همان چند کلمه‌ای می‌شد که از زندانبان خود فرا گرفته بود.

پس از بازرسی‌های اولیه دو پلیس شهر نورنبرگ به نامهای «وویست<sup>۲۰</sup>» و «هیتل<sup>۲۱</sup>» از کاسپار، آن دو اظهار کرده بودند که آن جوانک بسیار سالم‌تر از آن است که شانزده سال تمام را در سلولی گذرانده باشد. آنها گفته بودند که حتی زندانیانی که روزانه یکی دو ساعت را بخاطر حفظ سلامت در خارج از سلول‌هایشان و در هوای آزاد می‌گذرانند بسیار پریده‌رنگ‌تر از کاسپار هستند.

آن دو پلیس اضافه کرده بودند که کف پاهای کاسپار به شدت زخم شده و تاول زده بود و این نشان می‌دهد که او مسیر طولانی و طاقت‌فرسایی را پیموده است.

بهر حال اگر او از آغاز کودکی زندانی شده و شرایط مناسبی برای راه رفتن پیدا نکرده باشد، فراگیری راه رفتن باید برایش غیرممکن باشد نه اینکه بتواند راه برود و از آن گذشته اگر همانطور که در کتاب فویرباخ نوشته شده، غذای او فقط از نان سیاه و آب تشکیل شده باشد، به دلیل کمبود ویتامین و فقدان پروتئین و سایر مواد لازم، او نمی‌توانسته زنده بماند و رشد کافی کند.

و بعد، آنچه که از زندگی کاسپار هاوزر در زمانیکه او به شهر آمد، می‌دانیم باز هم سرشار از اماهاست. طبق نظر سروان هیکل، محافظ او، در پارک، یعنی جاییکه کاسپار ادعا می‌کرد مورد حمله قرار گرفته است، فقط جای پای یکنفر که ظاهراً متعلق به خود کاسپار بود، دیده می‌شد.

بنابراین این سؤال پیش می‌آید که آیا ممکن است کاسپار خودش را مجروح کرده باشد؟ و اگر او دست به چنین کاری زده است، چرا؟

اگر او واقعاً یک شباد بود، چرا می‌بایست طوری خود را مجروح کند که منجر به مرگش شود؟ از آن گذشته، نباید نادیده گرفت که ضربه توسط مردی چپ دست به کاسپار وارد شده بود.

البته هر کس که کاسپار را می‌شناخت، قبول داشت که او از اینکه همواره مرکز توجه باشد، لذت می‌برد و پس از آنکه به آنزباخ آمد و مردم مدت کوتاهی او را به فراموشی سپردند، او

فوق العاده ناراحت بود و از این بابت رنج می برد و برای اینکه باز هم مرکز توجه باشد، از هیچ کاری روی گردان نبود و به همین دلیل بسیاری از مردم عقیده داشتند که ضارب کاسپار هاوزر، کسی جز خودش نبوده است.

اما اگر کاسپار خودش ضارب خودش بود، ضربه نمی توانست تا به این حد کاری باشد، چون با توجه به پالتوی ضخیم، بلوز، پیراهن و زیرپیراهن ضخیمی که بر تن داشت و با توجه به دستان ظریف و کم قدرتش، زخم خنجر نمی بایست کشنده باشد.

او دستکش در دست نداشت و هوا هم فوق العاده سرد بود، بنابراین دستانش از فرط سرما سست و بی حس شده بود که اینهم دلیل دیگری برای این است که او نمی توانسته ضارب خودش باشد.

اما حتی اگر قبول کنیم که او خودش را با خنجر مجروح کرده است، آنوقت سوالات متعدد دیگری پیش می آید که جوابی برای آنها متصور نیست. مثلاً چطور چاقویی که کاسپار خودش را با آن مجروح کرده بود، پیدا نشد؟ با آنکه پارک را بطور کامل گشتند، اما هیچ اسلحه ای در آن یافت نشد. گشتن پارک را پس از آب شدن برفها نیز انجام دادند که باز هم بی نتیجه بود.

همچنین، اگر کاسپار هاوزر واقعاً یک شیاد بوده باشد، باید گفت که بدون شک او عجیب ترین شیاد است که جهان تاکنون به خود دیده است. از کلاهبرداری هیچ چیزی بجز شهرت و البته

لقمه نانی برای امرار معاش نصیبش نشد. حال آنکه او برای بدست آوردن این دو چیز، ناچار بود که همواره نقش سختی را ایفاء کند، نقشی که سالها و در تمام لحظات مجبور به انجام آن بود، چرا که دوست و دشمن همواره او را زیر نظر داشتند.

دیگر معمای کاسپار هاوزر کم و بیش از ذهن همگان پاک شده است و حالتی بیش از جدول حل نشده یک روزنامه ندارد. اما آنچه که روی سنگ قبر او نوشته شده واقعیتی است که هرگز عوض نخواهد شد.

در اینجا کسی خوابیده است که معمای زمان ما بحساب می‌آید. تولدش در جایی ثبت نشده و مرگش نیز اسرارآمیز باقی مانده است.



## فصل چهارم

### کورهای بینا

در این دنیای بزرگ اتفاقاتی می‌افتد که نمی‌توان به آنها اسم معجزه داد، اما شاید بهمان اندازه غیرقابل باور و مبهوت‌کننده باشند، گویانکه تفاوت زیادی بین این اتفاقات شگفت‌انگیز و معجزه وجود دارد.

وقتی که «راجر بنیستر» مسافت هزار و پانصد متر را زیر چهار دقیقه دوید، رکورد او در آن روزها جامعه ورزش را به تعجب واداشت، ضمن آنکه شاید همگان می‌دانستند که این رکورد، دیر یا زود توسط ورزشکار دیگری شکسته خواهد شد.

این اتفاق گرچه حیرت‌آور است ولی به هیچ عنوان نمی‌توان آنرا غیرقابل باور دانست، زیرا حتی اگر ورزشکاری پیدا شود که چنین مسافتی را زیر دو دقیقه طی کند، باز هم از نیروی



نمایی از ولفگانگ موتزارت در سن هفت سالگی

تربیت یافته و تعلیم دیدهٔ انسانی خود استفاده کرده است و نه چیز دیگر.

موضوع وقتی پیچیده تر می شود که انسان در مورد یک کار بیشتر از نیروی عقلانی خود استفاده کند تا قدرت بدنی. «ولفگانگ آمادئوس موتزارت<sup>۲</sup>»، در سن سه سالگی می توانست چنگ بنوازد، در پنج سالگی آهنگ های سنگین و پیچیده را می نواخت و در هشت سالگی آهنگهایی را اجرا می کرد که دست کمی از سمفونی نداشتند.

در سالهای اول جوانی او به رم رفت تا به اجرای یکی از سمفونی های «گرگوریو آلگری<sup>۳</sup>»، به نام «میزرره<sup>۴</sup>» که توسط

۲ - Wolfgang Amadeus Mozart

۳ - Gregorio Allegri

۴ - Miserere

گروه کر کلیسا انجام می‌شد، گوش فرادهد. این قطعه، موسیقی مقدسی به‌شمار می‌آمد که پاپ، اجرای آنرا توسط گروه‌های دیگری به‌غیر از گروه کر کلیسا ممنوع اعلام کرده بود و حتی این گروه نیز فقط اجازه داشت که آنرا در رم اجرا کند و نه در شهرهای دیگر، آنهم فقط در مراسم خاص مذهبی.

موتزارت فقط یکبار آنرا شنید، اما پس از بازگشت توانست تمام آن قطعه موسیقی را بازنویسی کند. پاپ آنقدر از شنیدن این خبر تعجب‌زده شد که موتزارت جوان را بخاطر این سنت‌شکنی بخشید و از آن گذشته نشان صلیب طلایی را نیز به وی اهدا کرد.

دیگر موتزارت به‌عنوان بزرگترین و مشهورترین موسیقی‌دان زمان خود شناخته شده بود. او برای نوشتن نت‌های آن موسیقی از نیروی ذهنی خود که کم و بیش در هر یک از ما وجود دارد، استفاده کرد. این نیرو هرچقدر که حیرت‌آور باشد، به‌رحال قابل توجیه است.

چنین استدلالی را نیز می‌توان در مورد «تام ویگینز»<sup>۵</sup>، سیاه‌پوست اهل آلاباما کرده، مردی که با پیانوی خود، دنیای موسیقی‌دان‌ها را به حیرت واداشت. او که کور مادرزاد بود نه می‌توانست خط «بریل»<sup>۶</sup> را بخواند و نه حتی قدرت محاسبه جمع چند عدد ساده را داشت و در جوانی آنقدر لغت بلد بود که یک

پسر پنج شش ساله معمولی. بخاطر نابینا بودنش هرگز پیانویی را ندیده و در نتیجه تصویری از آن نداشت.

با این وجود، او نغتنها می‌توانست هر آهنگی را فقط با یکبار شنیدن، عیناً اجرا کند، بلکه پیچیده‌ترین سمفونی‌ها را با یکبار شنیدن فرامی‌گرفت و سپس آنرا به‌خوبی می‌نواخت.

مهارت ویگینز از حد تکرار نتهایی که می‌شنید، گذشت. او پس از شنیدن یک کنسرت، می‌توانست پس از تغییراتی در بعضی از نتهای آن، آن کنسرت را با پیانوی خود اجرا کند.

به ویگینز، پسر یک کنیز سیاهپوست، کسی نواختن پیانو را یاد نداده بود، کسی هم مشوق وی در فراگیری موسیقی نبود، با این وجود او تبدیل به پیانیست بزرگی شد و از آن گذشته بخاطر استعداد و هوش سرشارش، هر آهنگی را که فقط یکبار می‌شنید، تمام نتهای آن را بخاطر می‌سپرد و بعد عیناً اجرا می‌کرد.

او آهنگهایی را که از نوازندگان غیر حرفه‌ای می‌شنید، به همان خوبی با پیانویی که هرگز آنرا ندیده بود، اجرا می‌کرد که بهترین آهنگها را از بزرگترین موسیقی‌دان‌ها.

شاید نتوان هیچ اسم خاصی را برای این نوع از نبوغ پیدا کرد و بهر حال گاه‌وبیگاه افرادی با چنین استعدادهایی یافت می‌شوند. افرادی که بسیاری از چیزها را فقط از طریق شنوایی و آنهم فقط با یکبار شنیدن به‌خاطر می‌سپارند.

یکی دیگر از نمونه‌های بارز افرادی که چنین نبوغی را

دارند، پسری نابینا و فلج به نام «جفری جنت<sup>۷</sup>» از یکی از شهرک‌های اطراف لندن به نام «ایلفورد<sup>۸</sup>» است. او که توان راه رفتن نداشت، از صندلی چرخدار استفاده می‌کرد و بخاطر اینکه اغلب اوقاتش را در خانه می‌گذراند، به تمام برنامه‌های رادیو و تلویزیون گوش فرامی‌داد.

در سال ۱۹۶۰ او با دفتر یکی از روزنامه‌های معتبر تماس گرفت و بعد تمام برنامه‌های رادیو و تلویزیون را که ظرف سه چهار روز قبل از آن شنیده بود، برای آنها تکرار کرد و باید اضافه نمود که او حتی آگهی‌های تجاری را که در بین برنامه‌ها پخش می‌شد، از قلم نینداخت. نکته جالبتر اینکه او عیناً صدای تمام شخصیت‌های کارتونها را که شنیده بود، تقلید می‌کرد، بدون اینکه یک کلمه از حرف‌هایشان را پس و پیش بگوید. او اخبار و گزارش‌های وضع هوا را نیز از خاطر نبرده بود و ساعت پخش برنامه ایستگاه‌های مختلف رادیو و تلویزیون را به خاطر داشت.

در هر دوره‌ای کم و بیش چنین افرادی پیدا می‌شوند که شاید هر یک استعدادی خاص داشته باشند ولی بهر حال تمام نبوغ آنها مربوط به استعداد شنوایی می‌شود.

در سال ۱۹۳۴، یکی از کارمندان دولتی لهستان به نام دکتر «سالو فینکل اشتاین<sup>۹</sup>» در قسمت امور مالی اداره، به جای چهل

۷ - Jeffrey Janet Ilford

۹ - Dr. Salo Finkelstein



سالو فیکل‌اشاین درحان جمع زدن ۹ عدد سه‌رقمی. سرعت او در محاسبه‌ی اینگونه اعداد حتی از سرعت ماشین حساب هم بیشتر بود.

کارمند حسابداری کار می‌کرد. مغز او درست حالت یک کامپیوتر را داشت. مثلاً عددی، مثل عدد ۳۱۰۸ به او می‌دادند و او ظرف چند ثانیه آنرا به جمع مربعات اعداد ۵۲۲، ۱۶۲، ۱۲۲ و ۲۲ تجزیه می‌کرد، کاری که حداقل دو سه دقیقه زمان لازم دارد تا با ماشین حساب آنرا انجام داد.

علیرغم تمام حیرتی که چنین کارهایی در میان مردم بوجود می‌آورد، ولی هیچکس، آنها را، از موسیقی‌دان گرفته تا کسانی که فقط با یکبار شنیدن، آنرا تقلید می‌کنند و از پس‌رکی که برنامه‌های رادیو و تلویزیون را عیناً به‌خاطر می‌سپارد تا دکتر نابغه‌ی لهستانی، موجوداتی خارق‌العاده نمی‌داند و کار آنها را معجزه

نمی‌شمارد.

در میان دارندگان این استعدادهای غیرعادی، کسی که بیش از سایرین شهرت کسب کرد و معروفیتش عالمگیر شد، مردی از اهالی «ویسکانسین»<sup>۱۰</sup> به نام «اریک وایس»<sup>۱۱</sup> بود. کسی که بعدها دنیا او را به نام «هری هودینی»<sup>۱۲</sup> شناخت.

او بمدت بیست و پنج سال با کارهای خود مردم را مهوت کرد و دانشمندان را انگشت به دهان ساخت. بسیاری از مردم، او را جادوگری از ویسکانسین می‌خواندند، او در آمریکا بزرگ شده بود و نیروی شعبده‌بازی بسیار زیادی داشت، آنقدر که بهیچ عنوان نمی‌توان او را با شعبده‌بازهای کاباره‌ها و تئاترها مقایسه کرد و یا وی را در حد آنها دانست.

هودینی قبل از آنکه به شهرت جهانی دست یابد به لندن رفت و تعداد زیادی گواهی از رئیس پلیس‌های شهرهای آمریکایی نیز با خود برد. این گواهی‌نامه‌ها شهادت از قدرت عجیب وی در فرار کردن او از قفل و زنجیر می‌دادند.

در لندن، او آن گواهی‌نامه‌ها را به «دوناس اسلاتر»<sup>۱۳</sup>، رئیس یکی از معروفترین تئاترهای شهر، نشان داد ولی دوناس اسلاتر توجه چندانی هم به آن کاغذها نکرد.

پس از گفتگویی طولانی اسلاتر به هودینی گفت: اگر بتوانی

Erich Weiss - ۱۱

Wisconsin - ۱۰

Dunas Slater - ۱۳

Harry Houdini - ۱۲

از چنگاژ پلیس اسکاتلندیارد فرار کنی، من تو را ثروتمند می‌کنم،  
اینرا قول می‌دهم.

و هودینی هم این پیشنهاد را قبول کرد.

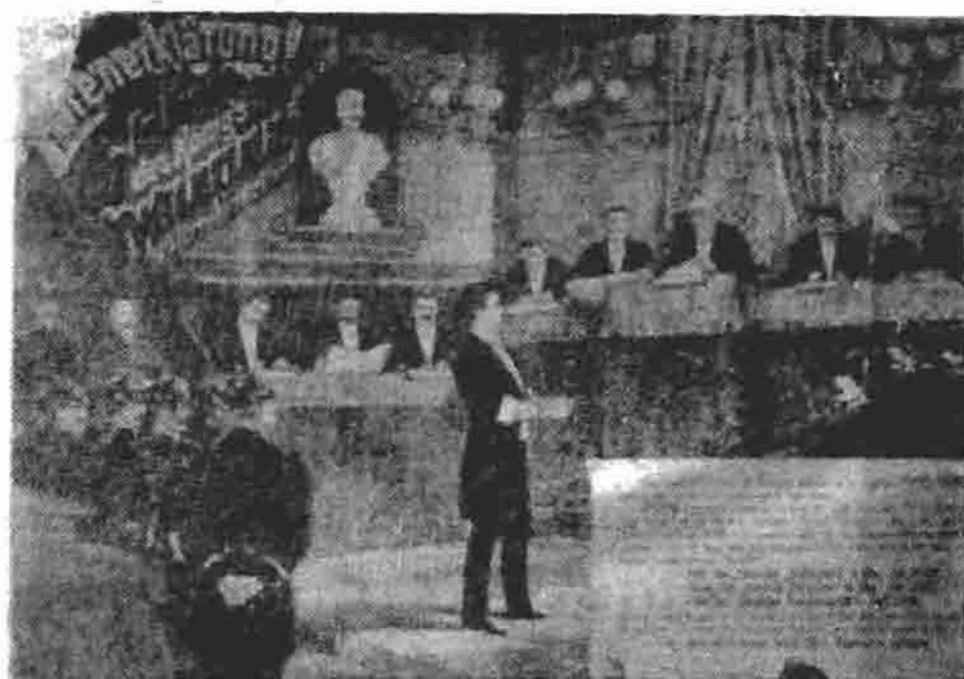
سپس هر دو به اداره پلیس اسکاتلندیارد، نزد آقای  
«ملویل<sup>۱۱</sup>»، رئیس پلیس رفتند، او با حیرت فراوان حرفهای آن  
دو نفر را شنید و بعد بدون کوچکترین اتلاف وقت دستور داد تا  
دستها و بازوان هودینی را با غل و زنجیر بستند و آنگاه نصیم به  
ترک اتاق گرفت. در چهارچوب در، ملویل به طرف هودینی  
برگشت و با لحنی تمسخرآمیز گفت: یکی دو ساعت دیگر  
برمی‌گردم تا از حالت خبردار شوم!

هودینی پاسخ داد: یک دقیقه صبر کنید، من هم با شما  
می‌آیم.

آنگاه صدای تلق تلق ضعیفی به گوش رسید و بعد  
در حالیکه هودینی خم شده بود تا غل و زنجیری را که روی زمین  
پخش و پلا شده بود، بردارد، ادامه داد: قربان، شما فراموش  
کردید که دستبندتان را بپیرید!

پیش از آن، هودینی شبیه این کار را حداقل ده بار نیز در  
ایالت متحده آمریکا انجام داده بود، اما بدلیل اینکه گروهی از  
مردم عقیده داشتند که پلیس با او همدست است و طوری او را  
می‌بندد که وی به راحتی بتواند خودش را خلاص کند، دیگر





آلمان، سال ۱۹۲۰ - هودی در مقابل دادگاه

رغبت چندانی به انجام دادن این کار در آمریکا نداشت. اما موضوع در رابطه با اسکاتلندیارد، کاملاً متفاوت بنظر می‌رسید. انگلیسی‌ها عقیده داشتند که رئیس پلیس اسکاتلندیارد کسی نیست که حاضر شود بخاطر پول با کسی بسازد و آبروی اداره‌اش را به بازی بگیرد.

موضوع رهایی از غل و زنجیر پلیس اسکاتلندیارد بلافاصله با تیترا درشت و آب و تاب فراوان در روزنامه‌های انگلستان چاپ شد و به او لقب «سلطان دستبندهای ناگشودنی» را دادند و عکس وی را نیز به چاپ رساندند.

سپس اسلاتر همانطور که قول داده بود، هودینی را در تئاتر «آلامبرا<sup>۱۵</sup>» استخدام کرد و در واقع آن تئاتر نقطه شروعی برای کسب شهرت و اعتبار بیشتری برایش شد. پس از آنکه مدتی در آن تئاتر کار کرد، راهی آلمان شد و به شهر «چنل<sup>۱۶</sup>» رفت. جاییکه پلیس آلمان نظارت شدیدی بر تئاترها و عملیات شعبده‌بازان داشت. در شهر کایزر نیز وضع کم و بیش به همین صورت بود و مقامات شهری سعی می‌کردند تا اجازه ندهند مثنی شاید به‌عنوان شعبده‌باز مردم را سرکیسه کنند. حتی افرادی را که از لوله توپ به بیرون شلیک می‌شدند، مورد سؤال و جواب قرار می‌دادند تا مطمئن شوند که سیمی به پای خود نبسته باشند و به‌وسیله آن سیم هدایت نشوند!

بنابراین شرایط آلمان، برای هودینی شرایط مناسبی بود تا بتواند ثابت کند که اگر می‌تواند غل و زنجیرها را باز کند و قفل و دستبند برایش معنی و مفهومی ندارد، در تباری با پلیس نیست. در همان زمان یک آمریکایی دیگر ادعا می‌کرد که حاضر است با زنجیر و قفل بسته به دریا انداخته شود و می‌گفت که براحتی می‌تواند خود را نجات بدهد. هودینی از این ایده استفاده کرد و اعلام نمود که او نیز حاضر به چنین کاری هست. نظریه بسیار خوبی بود، اما هودینی نمی‌دانست که در آلمان انداختن اشخاص به رودخانه یا دریا، با دست و پا پای بسته جرم

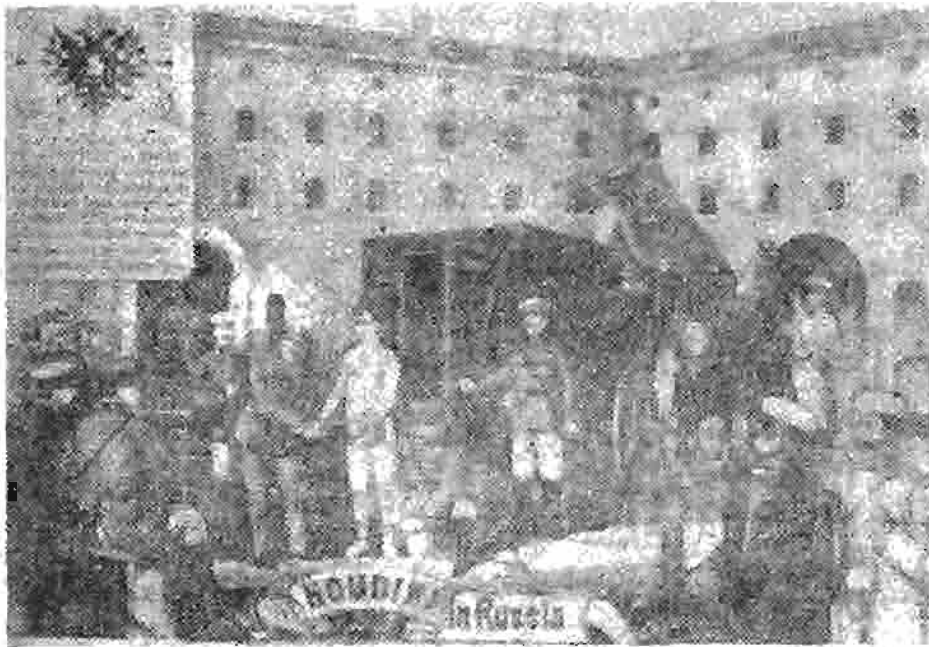
محسوب می‌شود!

اما این باعث نشد که هودینی از تصمیم خود منصرف گردد، او به هر شهر و یا روستایی که می‌رفت، ابتدا جریمه‌ای را که برای اینکار در نظر گرفته شده بود، می‌پرداخت و سپس اقدام به نمایش متهورانه‌اش می‌کرد.

این نمایش، در یازده شهر مختلف آلمان با موفقیت انجام شد و تصویر هودینی، زینت‌بخش تمام روزنامه‌های محلی گردید.

تنها فرقی که اجرای نمایش وی در درسدنر با شهرهای دیگر آلمان داشت، در میزان جریمه رفتن به زیر آب با غل و زنجیر بود. او در شهرهای دیگر، یک مارک بابت جریمه رفتن به زیر آب می‌پرداخت حال آنکه میزان جریمه در درسدنر، دوبرابر شهرهای دیگر، یعنی دو مارک بود!

بهر حال نمایش متهورانه هودینی، نفس تماشاچیان را بند می‌آورد، ضمن آنکه باید گفت این تمام هنر وی نبود. پلیس آلمان نیز کمک شایانی به معروفیت او کرد، زیرا آنطور که می‌گفتند، کسی را یارای رهایی از غل و زنجیر پلیس آلمان نبود. او هم به هر شهری که می‌رفت، ابتدا نظر رئیس پلیس آنجا را جلب می‌کرد تا برای بستن وی از دستبندهای خودشان استفاده کند و یا حداقل در بستن او نظارت کامل داشته باشد و وقتی مردم می‌دیدند که قفلها به چه راحتی از دور دست و بدن وی باز می‌شوند و انگار که این زنجیرهای کلفت دور بدن هودینی، برای او چیزی جز نخ نازک نیستند، بسیار متعجب و درعین حال،



روسیه، سال ۱۹۰۳ - در آن سال هودینی توانست ظرف بیست و هشت دقیقه خود را از قفل و زنجیر یکی از زندانهای مخوف سبیری نجات دهد.

هیجان زده می شدند.

در شهر اسن، مهندسین شرکت کروپ، زنجیرهای خاصی را فقط برای امتحان هودینی ساختند، روی این زنجیرهای کلفت و مقاوم قفلهای سوزبانهای نیز به چشم می خورد. دو مهندس سازنده این زنجیرها، خودشان شخصاً آن را به دور بدن هودینی بستند و ضمن آنکه تمام تماشاچیان حاضر، مثل خود آن دو مهندس عقیده داشتند که در این دنیا هیچ کسی پیدا نمی شود که بتواند از میان اینهمه قفل و زنجیر رهایی یابد. اما هنوز بیش از سه دقیقه و

نیم نگذشته بود که هودینی قفل و زنجیرها را با تشکر کامل به سازندگانش برگرداند! کاری که او در شهر کلن کرد، آنقدر غیرعادی و غیرقابل باور بود که یکی از روسای پلیس آن شهر، به نام «ورنر گراف»<sup>۱۷</sup> تصمیم گرفت که اطلاعاتی از طرف اداره پلیس صادر کند و طی آن، هودینی را یک شیاد و کلاهبردار به تمام معنا بخواند.

آنگاه دادستان شهر کلن نیز احضاریه‌ای برای او فرستاد و او را به دادگاه فراخواند. هودینی در دادگاه حاضر شد و اظهار کرد که برای پاک کردن برجسبی که به وی زده شده است، حاضر است زیر نظر نمایندگان آن دادگاه، مجدداً خود را از هر قفل و زنجیری خلاص کند. ورنر نیز که اطمینان داشت هودینی شیادی بیش نیست، اعلام کرد چنانچه او بتواند از این آزمایش سربلند بیرون بیاید، طی اعلامیه‌ای رسمی، او را بیگناه خواهد خواند و در غیر اینصورت وی را تحت تعقیب قرار خواهد داد.

همانروز، نمایندگان دادگاه، زیر نظر خود ورنر گراف با قفل و زنجیر بازوان، سینه، ران و قوزک پای هودینی را بستند و دستبندی نیز بر دستان او زدند، ضمن آنکه مطمئن بودند که هر قدر هودینی در کارش خیره باشد، نمی‌تواند از آن غل و زنجیر رهایی یابد.

اگر پلیس و اعضای هیئت منصفه دادگاه توقع تلاشی

طولانی و بی‌فایده را داشتند ولی در عوض باید گفت که چیزی جز حیرت و ناامیدی نصیبشان نگردید. هودینی در مقابل چشمان از حدقه در آمده آنها، چند تکان به بدن خود دارد و سپس نه زنجیری بر بدن و بازوان و پاهای وی مشاهده شد و نه دستبندی بر دستانش. آنها چند صدای تلق و تلق شنیدند، فقط همین و بعد زنجیرها با صدای بلند کف سالن واکس زده دادگاه افتاد و تمام این اتفاقات کمتر از دو دقیقه به طول انجامید و به این ترتیب ختم جلسه دادگاه، توسط قاضی اعلام شد!

اما ورنر گراف به این هم راضی نشد و شکایت خود را تسنیم دادگاه عالی شهر کلن کرد. در مقابل دادگاه، شاکیان، ففلی خاص را که صرفاً برای همین منظور تهیه شده بود، ارائه کردند. این اختراع عریب، آنطور که خود ورنر گراف توضیح داد، ففلی بود که پس از بسته شدن حتی با کلید نیز باز نمی‌شد. پس از آنکه قفل را به دستان هودینی زدند، و دوباره او را با رحبیر بستند، او گفت که ترجیح می‌دهد به اتاقی دور از چشم حاضرین برود و رئیس دادگاه نیز موافقت کرد.

پس از چند دقیقه هودینی در چهارچوب در سالن دادگاه حاضر شد، قفل باز شده و زنجیرها نیز در دستانش به چشم می‌خوردند و به این ترتیب آن دادگاه نیز حکم تبرئه او را صادر نمود.

اما ورنر گراف که می‌اندیشید حتماً آن قفل کارایی لازم را نداشته و زنجیرها آنقدر که باید و شاید محکم نبوده است، باز هم



عکس بالا نحوه سن هودسی را نشان می‌دهد. هرگز بین نیامد که او سواد خود را از یک حسن فعل و زنجیرهایی نجات بدهد.

راضی نشد و شکایت خود را تسلیم عالیترین مرجع قضایی آلمان نمود و اینبار تصمیم گرفته شد که از وی آزمایش جدیدی به عمل آید.

در آن دادگاه، ورنر گراف اظهار کرد که شنیده است هودینی به غیر از قدرت باز کردن قفل و زنجیر، توان باز کردن در هر گاوصندوقی را نیز دارد، حال آنکه هودینی با گاوصندوقهای آلمانی و رمز آنها آشنایی نداشت و حتی در یک گاوصندوق را در تمام مدت اقامتش در آلمان نگشوده بود.

رئیس دادگاه، که مردی مسن بود و ردای بلند قرمز رنگی بر تن داشت، پس از آنکه اظهارات شاکیان را شنید، موقرانه گفت: فکر می‌کنم که بتوانیم با همین موضوع شما را امتحان کنیم... آقای هودینی من گاوصندوق بزرگی در اتاقم دارم که اتفاقاً قفل آن، رمز بسیار پیچیده‌ای دارد. حالا ممکن است از شما خواهش کنم که...

چهره هودینی درهم رفت. در آمریکا او براحتی می‌توانست در هر گاوصندوقی را باز کند، به همان راحتی که یک دستبند را از دستانش می‌گشود. ولی در آنجا وضع فرق می‌کرد و در واقع او با سیستم قفل گاوصندوق‌های آلمانی آشنایی نداشت، اما دیگر جایی برای عقب‌نشینی نبود و او چاره‌ای جز اطاعت از رئیس دادگاه نداشت. دیگر تنها کاری که در آن لحظه از دستش برمی‌آمد، این بود که از رئیس دادگاه بخواهد که او را با گاوصندوق تنها بگذارند و در آن لحظات، در دل دعا می‌کرد تا بتواند رمز گشودن آن را پیدا کند.

رئیس دادگاه، هودینی را به اتاق کار خود راهنمایی نمود و در آنجا وی را تنها گذاشت. هودینی، به گاوصندوق فولادین کوه‌مانندی که در مقابلش قرار داشت خیره شد. در آن لحظات او فقط این را می‌دانست که نحوه باز شدن آن گاوصندوق بسیار متفاوت با گاوصندوق‌های ساخت آمریکاست. پس از لحظاتی، سرانجام هودینی دستگیره در گاوصندوق را گرفت و تکانی داد و در نهایت تعجب در گاوصندوق باز شد. از قرار معلوم رئیس دادگاه فراموش کرده بود که در گاوصندوق را قفل کند!

هودینی از شانس که آورده بود، خدا را شکر کرد و بعد، فقط برای طبیعی‌تر جلوه دادن موضوع، کمی در آن اتاق باقی ماند و پس از دقایقی درحالی‌که با دستمال دستانش را پاک می‌کرد، به سالن دادگاه برگشت.

آن دادگاه، عالیترین مرجع قضایی آلمان بحساب می‌آمد و



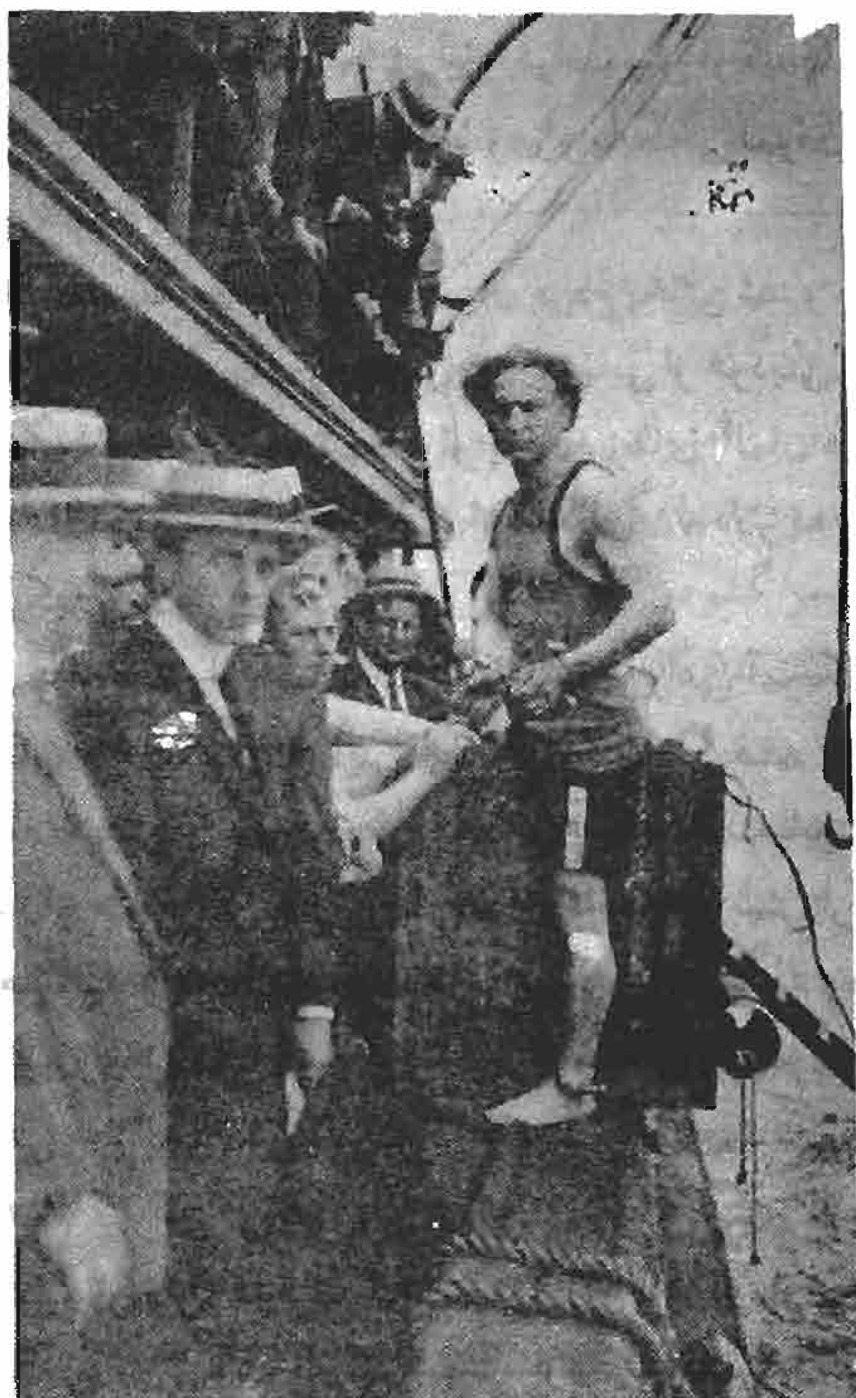
ورنر گراف دیگر نمی‌توانست هودینی را تعقیب کند و یا به مرجع دیگری از او شکایت کند، بنابراین گراف پس از مدتها تعقیب هودینی، راهی به جز بستن پرونده وی و بایگانی نمودن آن در میان پرونده‌های راكد نداشت!

این خبر به سرعت برق در میان مردم پخش شد و چهل و یک روزنامه آلمانی آن را به همراه عکسهایی از هودینی به چاپ رساندند و به این ترتیب شهرت او پا از مرزهای آلمان هم فراتر نهاد و عالمگیر شد و درآمد وی از هفته‌ای ۷۵ دلار به هفته‌ای حدود یکهزار دلار رسید.

پس از مدتی او آلمان را ترک گفت و راهی آمریکا شد و در آنجا بود که داستان هودینی افسانه‌ای، شکل گرفت.

علاقه بیش از حد هودینی به هنرش بعدها باعث نابودی وی گردید. او خود را بزرگترین هنرمند می‌دانست و بیش از حد به خود می‌بالید و به مهارت و شجاعتش افتخار می‌کرد و هرگاه کسی به وی تهمت شیادی و یا برچسب گوش‌بری می‌زد، اختیارش را از دست می‌داد و از فرط خشم و جنون تبدیل به یک دیوانه تمام عیار می‌گردید.

نباید از حق گذشت که بسیاری از کارهای او بیشتر به یک معجزه می‌مانست تا یک شعبده‌بازی ساده. مدتی بعد اوج هنرنمایی وی با عنوان «مردی که می‌تواند از میان دیوارها بگذرد» شکل گرفت. برای این منظور او در وسط صحنه تئاتری، ترتیب ساخت دیوار آجری محکمی را داد و برای ساختن آن، از



سال ۱۹۱۴ - هودینی در بندر نیویورک. او خود را برای اجرای یکی از نمایش‌هایش آماده می‌کند.

بناهای داوطلب استفاده نمود. دیوار طوری ساخته شده بود که تماشاگران می‌توانستند دو طرف آن را ببینند، یعنی یک سر دیوار در ابتدای صحنه و سر دیگر آن در عمق صحنه قرار داشت. قبل از آن، دیوار توسط بسیاری از مردم بازدید و در واقع بازرسی شده بود تا در جایی سوراخ نباشد. کف صحنه را نیز با فرشی ضخیم پوشاندند تا مبادا او به نحوی از زیر صحنه و از میان دریچه کوچکی که قبلاً ساخته باشد، خودش را به آنطرف دیوار برساند. دست آخر هم بنا بر پیشنهاد چند نفر، دو طرف دیوار را با ورقه‌ای فلزی پوشاندند.

موضوع گذر از میان دیوار، آنقدر مردم را به هیجان آورد که سرانجام هیئتی تصمیم به نظارت بر آن گرفت. این هیئت ابتدا دیوار، کف زمین و سایر جوانب را به دقت بررسی کرد و سرانجام در روز موعود به تئاتر آمد. چند نفر از اعضای هیئت روی صحنه رفتند و در یک طرف دیوار نشستند، هودبنی نیز در طرف دیگر دیوار ایستاد.

آنگاه پرده‌ای چوبی جلو او گذاشتند که وی را از انظار مخفی می‌کرد، اما دست هودبنی که آنرا بالا آورده بود، خبر از آن می‌داد که هودبنی هنوز هم آنجا ایستاده است. پس از لحظاتی هودبنی فریاد برآورد: من هنوز هم اینجا هستم.

و پس از گذشت لحظاتی دستان هودبنی ناپدید شد. اما این ناپدید شدن زیاد به طول نینجامید، زیرا مجدداً دستان وی از پشت پرده تاشو دیگری که از قبل در طرف دیگر دیوار قرار داده


بودند، نمایان گشت و متعاقب آن باز هم فریاد هودینی به گوش رسید که اینبار می‌گفت: ولی دیگر اینجا هستم!

اعضای هیئت و تنی چند از تماشاگران بلافاصله بطرف دیوار دویدند و همه‌جای آن را واری کرده و سپس کف زمین را گشتند تا شاید حفره‌ای ببینند، اما در میان حیرت و تعجب همگان کوچکترین اثری دال بر اینکه خلاف گفته‌های هودینی را ثابت کند، به چشم نخورد. آیا هودینی واقعاً توانسته بود که از میان دیوار عبور کند؟

یکی از کسانی که این نمایش هودینی را دید و آنرا دلیلی قانع‌کننده برای غیرعادی بودن وی و داشتن قابلیت‌ها و توانایی‌های غیرمعمول در او دانست، «سر آرتور کنان دوئل<sup>۱۸</sup>» بود. او که مدتها با خلق «شرلوک هلمز<sup>۱۹</sup>» الهام‌بخش سایر داستان‌نویس‌ها بحساب می‌آمد، اظهار داشت که هودینی موجودی غیرعادیست، او مردیست که می‌تواند روحش را از جسم جدا کند و به همین دلیل است که توانسته از میان دیوار عبور نماید.

دیگر بسیاری از داستان‌نویسهای تخیلی، در داستانهایشان به او استناد می‌کردند تا ثابت کنند که ممکن است افرادی پیدا شوند و کارهایی بکنند که از نظر بسیاری از اشخاص عادی، امری محال است.

**HARRY HOUDINI** THE JAIL BREAKER  
 INTRODUCING HIS LATEST & GREATEST  
**PRISON CELL & BARREL MYSTERY**



**HOUDINI** is strapped & locked in a barrel placed in a police cell which is also locked and in less than 2 seconds changes places.

**\$100** WILL BE PAID TO ANYONE FINDING TRAPS, PANS, OR ALL SE DOORS IN THE CELL.

پوستری از هودینی

بیچاره هودینی! او که طاقت بر ملا شدن راز هنر گذشتن از دیوارش را نداشت، هرگز آن را آشکار نساخت. اما این راز نیز، چون اغلب اسرار، پس از مرگ وی فاش شد. در زیر فرش ضخیمی که کف صحنه تئاتر انداخته بودند، در مخفی بزرگی کار گذاشته شده بود. که در لحظه‌ای مناسب، آنرا برای او گشوده بودند. در مخفی درست زیر دیوار قرار داشت و با گشودن آن، فرش بالای در و زیر دیوار فرونشسته و به این ترتیب راهی برای گذشتن هودینی از زیر دیوار بوجود آورده بود و همانطور که گفته شد در مقابل هودینی پرده‌ای تاشو قرار داشت که مانع می‌شد تا کسی او و در نتیجه زیر پای او را ببیند. پس از عبور هودینی از محوطه‌ای که بواسطه باز شدن دریچه زیر دیوار و شکم دادن فرش پدید آمده بود، در مجدداً بسته و به این ترتیب همه چیز بصورت اول خود برگشته بود.

پس از مدتی او دست بکار دیگری زد که به مراتب از کار قبلی پیچیده‌تر بود و در عین حال بسیار خطرناک بنظر می‌رسید.

«شکنجه در زیر آب» نام تردستی جدید وی بود. در این نمایش ابتدا مخزنی شیشه‌ای را پر از آب می‌کردند، سپس هودینی از قسمت بالای مخزن وارد آن می‌شد. بعد پاهایش را با زنجیر می‌بستند، سپس درپوشی بالای مخزن می‌گذاشتند و زنجیر بسته‌شده به پاهای هودینی را به درپوش بالای مخزن قفل می‌کردند و بعد خود درپوش را نیز با میخ به جداره مخزن وصل می‌کردند، سرانجام زنجیر کلفتی به دور مخزن می‌پیچاندند و دو

سر آن زنجیر را نیز با قفل به یکدیگر وصل می کردند.

نحوه قرار گرفتن هودینی در مخزن پر از آب بصورت واژگون، یعنی پاهایش بالا و سرش پائین بود.

پس از آنکه هودینی در مخزن قرار می گرفت و همه چیز آماده می شد، آنگاه پرده ای روی آن مخزن می انداختند. این پرده حدود سی ثانیه روی مخزن قرار می گرفت و بعد برداشته می شد. آنگاه تماشاگران، هودینی را می دیدند که درحالی که آب از بدنش می ریزد، در کنار صندوق ایستاده است و لبخندی بر لب دارد.

درون مخزن، هنوز هم پر از آب بود و زنجیری که به پای هودینی بسته شده بود، به درپوش مخزن، آویزان بود. دیواره های مخزن هم کاملاً سالم و دست نخورده بنظر می رسیدند.

در اجرای این تردستی، همیشه خطر خفه شدن برای هودینی وجود داشت. دیواره شیشه ای قفسه، با میله های آهنی زیادی پوشیده شده بود، پاهای هودینی نیز با قفل و زنجیر به درپوش بسته می شد. هودینی ابتدا با کمک گرفتن از میله های فلزی خود را به قسمت بالای مخزن می رساند و بعد بدنحوی قفل را از پایش باز می کرد و سپس بطریقی عجیب، از مخزن بیرون می آمد.

این کاری بود که در آن روزها از عهده هیچکس دیگری بر نمی آمد و باید اذعان کرد که قدرت هودینی در باز کردن قفل ها، فوق العاده بود و البته باید گفت که او بیست سال تمام از عمرش را صرف فراگیری این هنر کرد. سرانگشتان حساس او در هر شرایطی حتی بدون اینکه بتواند قفل را ببیند، قادر به

**THE WORLD FAMOUS SELF-LIBERATOR**  
**HOUDINI,**  
 Presenting the Greatest Performance of his Strenuous Career  
 liberating himself after being Locked in a  
**WATER TORTURE CELL**  
 (Houdini's own Invention) whilst Standing on his Head, his  
 Ankles Clamped and Locked above in the centre of the  
 Massive Cover.



**A FEAT WHICH BORDERS ON THE SUPERNATURAL**

**\$1,000**

HOUDINI offers this sum to any one proving that it is possible to obtain air in the upside-down position in which he releases himself from this

**Water Filled Torture Cell.**

پوستر دیگری از هودینی. در این پوستر نوشته شده است که هودینی حاضر است به هر کسی که بتواند خود را از درون یک صندوق واژگون پر از آب نجات بدهد، هزار دلار جایزه خواهد داد.



باز کردن آن بودند. او همچنین از میلهٔ میخ مانند کوچکی که آنرا در دهان و یا بین انگشتانش مخفی می‌کرد، برای باز کردن قفل‌ها استفاده می‌نمود.

پس از بیست و پنج سال عملیات حیرت‌انگیز و غیرقابل باور، هودینی ناگهان تصمیم به کاری گرفت که باعث شد تا شهرتش به یکباره صدچندان شود. او اعلام کرد که تصمیم دارد با بدنی زنجیرپیچ، دستانی دستبندزده و پاهایی بسته‌شده از روی پل به داخل رودخانه و یا دریا بپرد.

پس از پخش این خبر و مشخص شدن روز پریدن هودینی به داخل آب با دست و پایی بسته، مردم، گروه‌گروه، از هر طرف به محل نمایش هجوم می‌آوردند تا شخصاً ناظر آن صحنه باشند. پس از آنکه دست و پا و بدن هودینی را محکم با زنجیر بستند و دستبندی بر دستانش زدند، او را درون بشکهای گذاشتند و بعد بشکه را درون آب پرتاب کردند. اما هنوز چند ثانیه‌ای نگذشته بود که هودینی صحیح و سالم در سطح آب پدیدار شد.

پس از آن او چندبار دیگر نیز دست به این نمایش زد و برای این منظور، گاهی از بشکه استفاده می‌کرد، گاه تابوت و گاه از صندوق‌های محکم. اما نتیجه همواره یکی بود و او ظرف سی‌چهل ثانیه پس از به آب انداخته شدن، در سطح آب پدیدار می‌گشت. صندوق و بشکهای هم که هودینی در آن گذاشته می‌شد، از آب می‌گرفتند و مورد بازرسی قرار می‌دادند، اما هرگز روزنه و یا دری در آنها به چشم نمی‌خورد و اغلب زنجیرهایی

که بر دست و پا و یا بدن او می‌بستند، درون آن بشکرها و یا صندوقچه‌ها یافت می‌شد.

نکته بسیار مهم در این نمایش‌های بیاد ماندنی که باید گفت هرگز مردم به آن توجه نمی‌کردند، این بود که دستیاران او در موقع بستن در بشکه و یا صندوقچه، بیش از تعداد لازم روی آن می‌زدند و این به هودینی فرصت می‌داد تا تقریباً خود را از قید غل و زنجیری که بر دست و پایش بسته بودند، برهاند. بنابراین وقتی صندوقچه حامل هودینی را به آب می‌انداختند، او تقریباً آزاد شده بود.

در هر جعبه و یا بشکهای که هودینی از آن استفاده می‌کرد، تختهای در دیواره آن وجود داشت که روی محور خود می‌چرخید و این تخته آنچنان ماهرانه در میان تخته‌های دیگر بدنه بشکه و یا جعبه نصب شده بود که هرگز کسی متوجه وجود آن نشد. وقتی هودینی به زیر آب می‌رفت و از چشم تماشاگران دور می‌شد، آنوقت با چند تکان، تخته را حول محور خود می‌چرخاند و به این ترتیب راهی برای بیرون آمدن خود، بوجود می‌آورد. پس از آنکه بشکه و یا جعبه را ترک می‌گفت، آنوقت باز هم نخته گردان را بصورت اول خود برمی‌گرداند و به این ترتیب، همه چیز دست‌نخورده و کاملاً شبیه حالت اول خود نشان داده می‌شد.

وقتی مردم برای بازدید جعبه و یا بشکهای که هودینی با آن به درون آب پریده بود، می‌رفتند، غالباً توجهشان معطوف به

درپوش آن می‌شد و کسی به فکرش نرسید که تک‌تک تخته‌های بدنه آن را امتحان کند.

او بارها و بارها این نمایش را انجام داد. نمایشی که بهر حال خالی از خطر نبود و اگر نمی‌توانست به‌موقع قفل و زنجیر را از دست و پایش باز کند و یا از جعبه خارج شود، حتماً با خطر مرگ روبرو می‌شد و باید گفت که شاید یکی از چیزهایی که همواره به وی کمک می‌کرد، خونسردی بیش از حدش بود و این که در هیچ شرایطی خود را نمی‌باخت و دست و پایش را گم نمی‌کرد.

او یکبار در مصاحبه با یکی از مجلات گفت:

- در کار من، همه‌چیز به این بستگی دارد که آرامش خود را حفظ کنم. برای من ترسیدن مساویست با مرگ. و این چیز است که مردم عادی، تا وقتی در شرایطی مثل شرایط من قرار نگیرند، نمی‌توانند مفهوم آنرا درک کنند.

یکی دیگر از کارهای برجسته وی در نمایش‌های آبی کاری شگفت‌انگیز و وحشتناک بود که هودینی را در یکقدمی مرگ قرار می‌داد.

در دسامبر سال ۱۹۰۶ او تصمیم گرفت که دست و پا بسته از بالای پل «بل ایل ۲۰» به داخل رودخانه منجمد دیترویت بپرد و برای این منظور حفره وسیعی در یخ بوجود آوردند. دمای آب

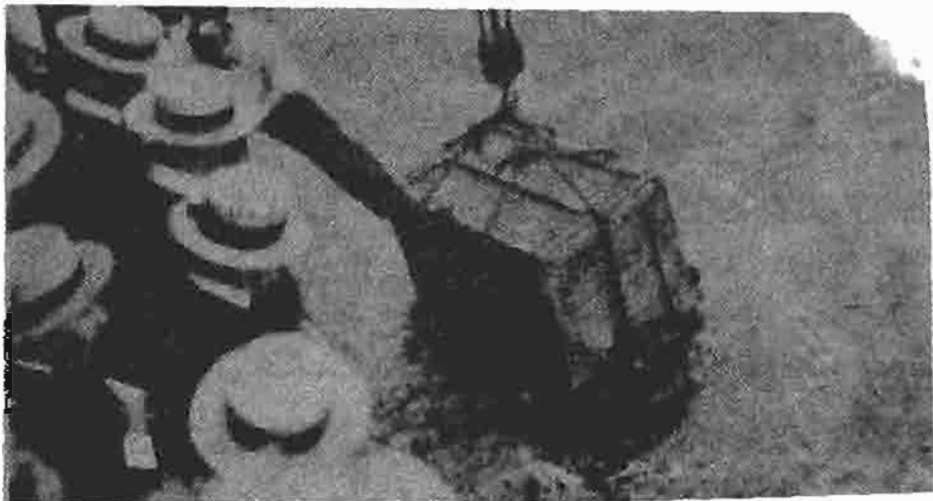
حدود صفر درجه بود و هودینی از هیچ محافظت‌ای که او را در برابر سرمای آب مصون بدارد استفاده نمی‌کرد. ساعت ۱۱ صبح سطح پل پوشیده از افرادی بود که از گوشه و کنار شهر برای تماشای هنرنمایی هودینی در آن محل جمع شده بودند، هوا بسیار سرد بود و حاضرین از فرط سرما و هیجان می‌لرزیدند. پس از لحظاتی هودینی نیز روی پل ظاهر شد. تنها چیزی که بدنش را می‌پوشاند، لباس شنایی بود که بر تن داشت.

طبق معمول، افسر پلیسی جلو آمد و دست و پا و بدن هودینی را با قفل و زنجیر بست. باد نسبتاً تندی که می‌وزید، بر سرمای هوا دامن می‌زد، خبرنگاران دور او جمع شده بودند و لبخند تسخرآلودی بر لبان وی دیده می‌شد.

سرانجام یکی از دستیاران هودینی او را به لبه پل رساند و از آنجا به داخل حفرهٔ وسیعی که در یخ سطح آب بوجود آمده بود، انداخت و هودینی در دل آب ناپدید گشت.

سه دقیقه... چهار دقیقه... پنج دقیقه گذشت، اما از هودینی خبری نبود. سکوت سنگینی بر جمعیت حاضر سایه افکنده بود و هیچ کس حرفی نمی‌زد. حتی نگرانی در چهرهٔ دستیار هودینی که بخوبی او را می‌شناخت، موج می‌زد. کاری از دست هیچکس بر نمی‌آمد و همه فقط به یکدیگر نگاه می‌کردند!

یک دقیقهٔ دیگر هم گذشت و خبرنگاران حاضر که دیگر مطمئن بودند هودینی مرده است برای زودتر رسیدن به دفتر



تصویری از یکی از نمایش‌های هودینی.

روزنامه‌هایشان با یکدیگر به رقابت پرداختند و هر کس سعی می‌کرد تا زودتر این خبر داغ و حیرت‌آور را به اطلاع سردبیر خود برساند.

سرانجام دو دقیقه بعد، سری درون گودال پیدا شد و متعاقب آن فریاد شادی جمعیت حاضر روی پل بلند شد. دیگر اثری از قفل زنجیر بر دست و پایش دیده نمی‌شد، اما چهره‌اش برافروخته بود و بشدت نفس‌نفس می‌زد، هرچه بود، او هشت دقیقه تمام را زیر آب یخ گذرانده بود.

پس از آنکه در بالا آمدن از پل به او کمک کردند، وی را همانجا در گوشه‌ای خواباندند تا کمی نفسش مرتب‌تر شود. و در همان لحظات خانم هودینی که کمتر به تماشای نمایش‌های شوهرش می‌رفت، کم مانده بود تا از صدای فریاد

روزنامه‌فروشان‌ی که با هیجان فریاد می‌زدند «فوق‌العاده، فوق‌العاده، خبر غرق شدن هودینی در رودخانه...»، دیوانه‌شود! بهر حال او پیشخدمتشان را بیرون فرستاد تا یک شماره از روزنامه را بخرد، اما قبل از آنکه پیشخدمت به خانه برگردد، خود هودینی رسیده بود!

اینکه در آن هشت دقیقه واقعاً بر هودینی چه گذشت، چیزی بود که فقط همسر و چندتن از دوستان نزدیکش فهمیدند. هودینی، جریان شدید آب را در زیر یخ، حساب نکرده بود. باز کردن دستبند و قفل و زنجیر بیش از چند ثانیه طول نکشید، اما جریان شدید آب زیر یخ وی را چند صد متر از گودال دور کرده بود. آنطور که خود هودینی به اطرافیان نزدیکش می‌گفت فقط لطف خدا و شجاعت و خونسردیش وی را نجات داده بود. بهر حال وقتی او از گودال بیرون آمده بود، ورقه‌نازکی از یخ روی سرش دیده می‌شد.

این یکی از همان لحظاتی بود که هودینی عقیده داشت که ترس و ناامیدی خطرناکترین عامل در حرفاش بحساب می‌آید. او در زیر آب چندبار با شنا خود را تا نزدیکی حفره رسانده بود، اما جریان سریع آب مانع از آن شده بود که وی بتواند کاملاً خود را به آن برساند. در اینجا مغز او به سرعت برق کار کرده و مثل یک کامپیوتر، صحیح‌ترین تصمیم را گرفته بود. اگر هوایی برای استنشاق پیدا شود، فقط در زیر سطح یخ روی آب است! بنابراین عوض هر دستپاچگی و یا بیخود به یخ کوبیدن، او

بینی و دهانش را به سطح یخ روی آب نزدیک کرده بود. محاسبه وی درست از آب درآمده بود، بین یخ و آب، حدود یک سانت فضای خالی وجود داشت که همین برای زنده نگهداشتنش کافی بود.

او هرچند ثانیه یکبار، ریمه‌هایش را از هوای موجود زیر لایهٔ یخ پر می‌کرد و بعد بطرف حفره شنا می‌نمود و اینقدر اینکار را تکرار کرده بود تا سرانجام توانسته بود تا خود را به حفره برساند و از آنجا بالا برود. در اینجا باید گفت که هیچ چیز بجز خونسردی و تصمیم‌گیری صحیح هودینی نبود که او را از آن شرایط مرگبار نجات داد و از آن گذشته قبل از آن او تمرین زیادی برای کنترل نفس خود در زیر آب سرد انجام داده بود که این امر نیز به وی کمک شایانی کرد. رکورد او در این مورد، چهار دقیقه و شانزده ثانیه بود، اما خودش اصرار داشت که یکبار توانسته است حدود پنج دقیقه زیر آب سرد بماند، بدون آنکه نفس بکشد.

پس از این ماجرا، دیگر هیچکس در دیترویت باور نداشت که او انسانی عادی با ریمه‌هایی مثل ریمه‌های سایر افراد است و حتی خود او هم نمی‌توانست مردم را قانع کند و حتی «سارا برنهارت»<sup>۲۱</sup> فوق‌العاده باهوش هم گول این ماجرا را خورد و باور کرد که هودینی مردی غیرعادیست.



هودینی توسط پلیس بسته شده است، اما پس از چند لحظه خود را نجات می‌دهد.



او در سال ۱۹۱۷ یعنی مدت کوتاهی پس از آنکه یکی از پاهایش را از دست داد، به آمریکا رفت تا با هودینی ملاقات کند. سارا وقتی هودینی را دید، درحالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود، دستان او را در دستان خود گرفت و ملتسانه گفت: شما می‌توانید با استفاده از قدرتتان، پایم را به من بازگردانید، اینطور نیست آقا؟

هودینی، در سرگذشت زندگی خود، نوشته است که او فقط با تمرین و ممارست توانست زمانی بیش از چهار دقیقه در زیر آب سرد بماند و نفس نکشد. از آن گذشته او برای بالا بردن نیروی استقامت و تحمل خود، تمرین‌های متفاوتی می‌کرد. اولین بار وقتی نده ساله بود، در ویلای پدرش تصمیم گرفت که میخی را که کف اتاق افتاده بود با مژه بردارد و برای اینکه سختی بیشتری را تحمل کند، پاهایش را روی میز گذاشت!

وقتی هفده هجده ساله شد، می‌توانست به اختیار خود قسمتی از پوست بدنش را سفت و یا شل کند، می‌توانست انگشتانش را مثل انگشتان یک میمون بپیچاند و از دندان‌های بجای در قوطی باز کن استفاده نماید. توان آن را داشت که به تمام اعضای بدن، حتی قلب خود استراحت دهد.

او مرد نیرومندی نیز بحساب می‌آمد. قدرت خم کردن میل‌های آهنی را داشت. چوب کلفت بلوط را به راحتی می‌شکست و پارچهٔ کتانی محکم را به یک ضربه پاره می‌کرد. برای باز کردن قفل، هودینی وسیله‌ای خاص ساخته بود که

همواره آنرا به همراه خود داشت، گاهی اوقات آنرا زیر زبانش مخفی می‌کرد و گاهی بین انگشتان پایش. بهر حال آنچنان استادانه آنرا مخفی می‌کرد که هرگز کسی به رازش پی نبرد و نتوانست آن وسیله را ببیند. حتی پلیس‌های خبره‌ای که قبل از انجام هر نمایش او را بازدید می‌کردند، موفق به یافتن آن وسیلهٔ مخصوص نشدند که این خود بسیار جای تعجب دارد.

استفاده از این ابزار که ساختهٔ خود او بود، در شرایطی که دست و پا و بدنش بسته بود نیز بسیار حیرت‌آور است و باید اضافه کرد که او هرگز راز نحوهٔ استفاده از آن وسیله را در چنین شرایطی آشکار نکرد و حتی در یادداشتهایی که از وی برجا ماند، در این باره چیزی به دست نیامد، تنها حدسی که می‌شود زد، این است که او از دندانهایش استفاده می‌کرد، زیرا او توانایی اینرا هم داشت که از دندانهایش، در بسیاری از شرایط درست مثل انگشتان خود، استفاده نماید.

بسیاری از نمایش‌های هودینی در تاریکی و یا در پشت پرده و دور از چشم تماشاگران انجام می‌گرفت و وقتی که در شرایطی قرار می‌گرفت که تماشاگران می‌توانستند وی را ببینند، آنوقت تا آنجا که ممکن بود، سعی می‌کرد تا پشتش به آنها باشد.

البته قفل و زنجیرهایی نیز بودند که او بدون استفاده از ابزار آنرا باز کند، یادداشتهایی نیز در این باره از وی باقیمانده است که می‌تواند برای افرادی که علاقه‌مند به تمرین نمایش‌های او هستند، مورد استفاده قرار بگیرد. اما نباید این نکته را نادیده گرفت که

انجام دادن آن عملیات، احتیاج به قدرت جسمی و بخصوص روحی زیادی دارد.

بسیاری از عملیاتی که انجام می‌داد، به هیچ عنوان قابل قبول نبود، اما وقتی خود، روش آنرا تشریح می‌کرد، آنوقت مشخص می‌شد که چه راه‌های ساده و درعین حال جالبی برای انجام آنها یافته است.

در ژانویه سال ۱۹۶۰، شبکه تلویزیونی «ان.بی.سی. ۲۲» در یکی از قسمتهای برنامه خود به نام «این مردم عجیب» دختری شانزده هفده ساله، اهل ویرجینیا، به نام «مارگارت فوس ۲۳» را نشان داد. این دختر جوان ادعا می‌کرد که می‌تواند با چشم بسته بخوبی ببیند.

در ابتدای نمایش تلویزیونی، مجری برنامه دو تکه بزرگ پنبه روی چشمان دوشیزه مارگارت فوس گذاشت و بعد با چندین متر باند کلفت آنرا بست. بعد کتابی به دست او داد و آنوقت دوشیزه فوس قسمتهای مختلفی از آن کتاب را خواند و بعد چند روزنامه و مجله به او دادند و قسمتهای مختلفی که مجری برنامه انتخاب می‌کرد، او به درستی خواند. او می‌توانست رنگهای مختلف عکس‌ها را که در چند متری وی گذاشته شده بود، بگوید و سرانجام یک دست «چکر ۲۴» نیز با مجری بازی کرد.

پدر مارگارت فوس که مدیر برنامه‌های او نیز بود، می‌گفت که این حس فوق‌العاده در دخترش، جز از راه تمرین و ممارست فراوان به دست نیامده و اضافه می‌کرد که این حس، رفته‌رفته در او تبدیل به حس ششم شده است.

شعبده‌بازان حرف‌های که برنامه مارگارت فوس را دیده بودند، عقیده داشتند که پاسخ‌های او به سوالات و یا خواندن مقالات چیزی جز همان حقه قدیمی، یعنی فهماندن مطلب بوسیله آهنگ نبوده است. اما بهر حال آن دختر، پس از مدتی به نام «دختری با چشمان اشعه ایکس» معروف شد.

شاید واقعاً آن دختر جوان مهارت چندانی هم در این کار نداشت ولی اشخاصی هم بودند که طوری با چشمان بسته می‌خواندند و یا دست به کارهای عجیبی می‌زدند که هیچ توضیح و تفسیری، بغیر از آنکه آنها با چشمان بسته هم به خوبی چشمان باز می‌بینند، برای اعمالشان پیدا نمی‌شد.

یکی از نمونه‌های معتبر افراد بینا با چشمان بسته در شهر «گراز»<sup>۲۵</sup>، واقع در استرالیا وجود داشت. «آلواس برگل»<sup>۲۶</sup> پسر آهنگری بود که به سال ۱۸۷۲ در سن نه سالگی بینایی خود را در کارگاه پدرش از دست داد و آنگاه پدرش تصمیم به تقویت حس ششم در او گرفت.

البته کوری آن پسر بنظر می‌رسید که بیشتر روانی باشد تا

فیزیکی، زیرا پس از گذشت تقریباً یازده سال، او درست همانقدر ناگهانی که بینایش را از دست داده بود، آن را به دست آورد. آلواس در یازده سال دوران نابینایی خود موفق شد که بخوبی فن بافتن سبد را فراگیرد.

آلواس چند روز پس از بازیافتن نیروی بینایش برای معاینه نزد دکتر «گرووایلر<sup>۲۷</sup>» رفت و دکتر در نهایت حیرت و ناباوری متوجه شد که آن جوانک حتی با چشمان بسته نیز به راحتی قادر به دیدن است.

او نمی‌توانست که از آلواس بخواهد تا با چشمان بسته چیزی بخواند زیرا آن پسر بخاطر یازده سال کوری سواد خواندن نداشت. اما در عوض دکتر چشمان او را با باند بست و از او خواست تا بگوید که دکتر چند انگشت خود را بالا نگهداشته است و آلواس هم بخوبی از پس این آزمایش برآمد و بعد رنگ روبان‌های متفاوتی را که مقابل او نگهداشته بود، پرسید و آلواس با چشمان بسته بخوبی رنگ آن روبان‌ها را تشخیص داد. برای اطمینان بیشتر دکتر از او خواست که چند عکسی را که در دست دارد، برایش توضیح دهد و آلواس به همان خوبی امتحانات قبلی، از این آزمایش نیز سربلند بیرون آمد.

این مهارت، در آلواس به طرز غریبی شدت و ضعف می‌یافت.

دکتر گرووایلر در یکی از یادداشت‌هایش نوشته است:  
گاهی اوقات او بدون هیچ مشکلی می‌توانست مثلاً گلدان پر از  
گلی را که روی میز من بود توصیف کند و گاهی اوقات از من  
می‌خواست که وی را نزدیک گلدان ببرم تا آن را لمس کند و  
بعد رنگ آن گلها را می‌گفت.

من بارها او را مورد آزمایش قرار دادم، گاهی از باند پزشکی برای  
بستن چشمهای او استفاده می‌کردم و گاهی از پارچه‌های کلفت و  
یا دستمال، اما نتیجه آن همیشه یکسان بود و او می‌توانست به  
آنچه که می‌پرسیدم، پاسخ دهد. گمان می‌کنم که او از حس  
ششمی برخوردار بود که من قادر به توضیح آن نیستم. فقط این را  
می‌دانم که بعضی از روزها که این حس در او ضعیف می‌شد، قوه  
تشخیص وی نیز کاهش می‌یافت و با سختی بیشتری می‌توانست  
که با چشمان بسته ببیند.

برای اینکه مطمئن شوم او واقعاً با چشمان بسته قادر به دیدن است،  
من از او سئوالات زیادی کردم ولی او نتوانست پاسخ درستی به  
آن سئوالات بدهد. بهر حال او فردی عامی بود و قدرت بیان  
چندانى نداشت و از آن گذشته خودش هم نمی‌دانست که چگونه  
با چشمان بسته می‌بیند. او حتی نتوانست پاسخ قانع‌کننده‌ای به  
این سؤال که چرا گاهی اوقات برای تشخیص چیزی با چشمان  
بسته ناچار است از سرانگشتانش کمک بگیرد، حال آنکه روز  
بعد در همان شرایط، براحتی قادر به توصیف آن شیء است،  
نداشت.

مشکل دیگر من بیسوادی او بود، زیرا بدلیل آنکه لغات زیادی را نیاموخته بود، نمی‌توانست به سوالات من پاسخ مناسب بدهد. از آن گذشته، نقاط تاریکی نیز در مغزش وجود داشت، به‌عنوان مثال، نمی‌توانست بخاطر بیاورد که به چه علت کور شده بود و در مقابل این سؤال من، فقط می‌گفت که شعله آتشی را در مقابل چشمانش می‌بیند.

دکتر گرووایلر درباره آلواس مقالات زیادی نوشت و آنها را برای نشریه پزشکی «وینس<sup>۲۸</sup>» فرستاد اما این مقالات نتوانست چندان هم مورد توجه خوانندگانش قرار بگیرد.

در دسامبر ۱۸۷۲ دکتر وایلر نمایی به‌همراه آلواس ترتیب داد و از همکارانش خواست که در آن نمایش حاضر باشند. در آن نمایش، چشم‌های برگل را با دقت هرچه تمامتر بستند ولی هرچه را که مقابل او می‌گرفتند، به‌درستی آن را شرح می‌داد و می‌گفت: بله، بله. من آنرا می‌بینم!

سال بعد، برگل بر اثر ابتلا به بیماری سل در گذشت و متأسفانه اطلاعات بسیار کمی از دکتر گرووایلر در مورد او برجا مانده است و آزمایش‌هایی که دکتر انجام داده چندان هم جنبه علمی ندارد و او فقط سلیقه شخصی خود را در اینباره در نظر گرفته است.

گزارش بعدی از یکی از دکترهای سرشناس ایتالیایی به نام

«سزار لومبروسو<sup>۲۹</sup>» که در اواخر قرن نوزدهم می‌زیست، به دست آمده است. او تحقیقات زیادی در این باره انجام داد و نابینایان عصبی را نیز تحت نظر گرفت، اما بهترین موردی که به دست آورد، یک کور دائمی بود. اگرچه چشمان آن دختر کوچکترین حساسیتی به نور نشان نمی‌داد اما در صورتیکه کتابی در زاویه‌ای مناسب با صورتش قرار می‌گرفت، او می‌توانست آن کتاب را بخواند. با آنکه آن دختر کور بود، با اینحال لومبروسو چشمان او را با باند محکم می‌بست و بعد کتاب و یا شیء دیگری را در زاویه‌ای مناسب با صورت آن دختر می‌گرفت و از آن دختر می‌خواست که کتاب را بخواند و یا شیء را توصیف کند. او به درستی می‌توانست رنگها را تشخیص بدهد و یا نامهای را بخواند.

بر اساس گزارش دکتر سزار لومبروسو، آن دختر می‌توانست با بینیش ببیند!

دکتر در کتابش مقالات زیادی در مورد دیدن افراد نابینا نوشته ولی توضیح کافی در این باره نداده است. او حتی در مورد دختری که به گفته خودش بیش از سایرین در این باره مهارت کافی داشت چیز زیادی ننوشت و مثلاً نگفته که او چگونه عمل می‌کرد و یا چطور آن دختر را مورد آزمایش قرار می‌داد.

لومبروسو تحقیقات زیادی درباره افراد نابهنجار و غیرعادی





تصویری از سراز لومبرسو، پزشک ایتالیایی که بحفظاب وی در مورد کوری غصی نامان توجه است.

انجام داده و آن را در کتاب بزرگی گرد آورده است. آن کتاب که «جنایت» نام داشت، در آن روزها اثر فراوانی روی پلیس و قاضیان گذاشت و البته باید گفت که کتاب او و محتویاتش دیگر از نظر علمی اهمیت چندانی ندارد.

بر اساس نوشته‌های دکتر لومبروسو جنایتکاران و خلافکاران را می‌توان از چهره ظاهریشان شناخت. جنایتکاران از نظر انسان‌شناسی کاملاً متفاوت با سایر افراد بشرند و این تفاوتها بقدری آشکار است که حتی با یک نگاه می‌توان آنها را از دیگران تشخیص داد.

بر اساس عقیدهٔ دکتر لومبروسو یکی از مهمترین تفاوت‌های ظاهری تبه‌کاران، در نوع جمجمه و آرواره آنهاست. از آن گذشته افراد شریر و بدذات، پیشانی گودرفته‌ای دارند و در عوض استخوان گونه‌هایشان بیش از حد برجسته است. بنظر او، برجستگی استخوان بالای چشم و یا پرپشت بودن موی بدن نیز نمایانگر شرارت فرد است.

بسیاری از علائمی که دکتر لومبروسو به آن اشاره می‌کرد، در افرادی نامی و مشهور نیز به چشم می‌خورد که از آن حمله می‌توان به میکل آنژ و ابراهام لینکلن اشاره کرد. اما در آن روزها، آنقدر فرضیهٔ وی مورد قبول افتاده بود که تقریباً همه آنرا قبول داشتند و چشم بسته از آن پیروی می‌کردند و حتی در دادگاه‌ها نیز روی قضاوت قضات اثر مستقیم گذاشته بود.

دکتر آنقدر غرق در مطالعات خود بود، که متأسفانه هرگز فرصت کافی پیدا نکرد تا دربارهٔ قدرت دیدن افراد نابینا، آنطور که باید و شاید تحقیق کند و یا حداقل تحقیقاتش را به رشتهٔ تحریر درآورد.

درست شبیه چنین حالتی برای دو دکتر دیگر که ادعا می‌کردند وجود حس ششم را در تنی چند از بیماران‌شان کشف کرده‌اند، پیش آمد. در سال ۱۹۲۳ دکتر فرانسوی به نام «ژول رومن» کتابی به اسم «بینایی نابینایان» منتشر کرد و در آن از



نصوبری از ژول رومن

آزمایشات مختلفی که طی چند سال در مورد بیمارانش، چه کوره‌های عصبی و چه فیزیکی انجام داده بود، مقالاتی نوشت. از آن گذشته، ژول رومن تحقیقاتی در مورد افراد بینا انجام داد. او با بستن چشم آن افراد از آنها می‌خواست که کتابی را بخوانند و یا رنگ اشیایی را که در مقابلشان می‌گرفت، بگویند. او که متوجه شده بود بعضی از آنها قادرند رنگ و شکل آن اشیاء را بگویند، به این نتیجه رسید که بعضی از انسانها می‌توانند با سلولهای پوست بدنشان نیز مثل چشمان خود ببینند. فرضیه‌ای که نه در آن روزها چندان مورد توجه قرار گرفت و نه

امروزه کسی آن را قبول دارد.

طی سال‌های ۱۹۳۰، دکتر «مانوئل چیوزا<sup>۳۱</sup>» برزیلی نیز تقریباً به چنین نتیجه‌ای رسید. او پس از انجام دادن یک سلسله آزمایش روی حدود چهارصد بیمار که همگی نابینا بودند اظهار داشت که دوازده نفر از آنها که در سنین کودکی و نوجوانی بودند، قدرت دیدن را با سلولهای پوست خود دارند و از میان آنها فقط سه نفر می‌توانند که رنگ اجسام را نیز تشخیص دهند و بقیه فقط قادر به تشخیص تیرگی و یا روشنی آن اجسام هستند. اما او نیز کوچکترین تلاشی برای تحقیق بیشتر در این باره و یا تقویت آن در بیماران خود نکرد و حتی مشخص نکرد که دیدن با این حس که خود آن را «بینایی دیگر» می‌نامید به چه صورت انجام‌پذیر است.

با این وجود نباید نادیده گرفت که نتیجه تحقیقات وی تکان‌دهنده و جالب بود. نوجوانانی که برای دیدن از چشمان خود استفاده نمی‌کردند، می‌توانستند رنگها را از یکدیگر تشخیص دهند و حتی سایه‌روشنی که در آنها وجود داشت، مشخص کنند و عجیب‌تر اینکه در آن شرایط اگر نوری به چشمانشان تابیده می‌شد، مردمک کوچکترین عکس‌العملی نشان نمی‌داد و جمع نمی‌شد، حال آنکه در حالت عادی، چنین چیزی غیرممکن است. نتیجه‌ای که دکتر برزیلی از آزمایش‌های خود گرفت،

درست همان چیزی بود که دکتر فرانسوی به آن اعتقاد داشت، یعنی اینکه این افراد قادرند با قسمتهای دیگر بدن خود نیز ببینند. هم رومن و هم چیوز به نتایج عجیبی دست یافتند و البته نکتهٔ عجیبتر در آن نتایج، ناپایدار بودن این قدرت در افرادی بود که با چشم بسته هم می‌دیدند، هر دو دکتر متوجه شدند که قدرت جوانی را که زیر نظر گرفته بودند و روی او تحقیق می‌کردند، دائماً در نوسان است. مثلاً او یک روز صبح به راحتی می‌توانست رنگهای تشکیل دهندهٔ یک تابلو نقاشی را که مقابل او می‌گرفتند، بگوید. حال آنکه فردای همان روز در همان ساعت حتی قادر به تشخیص رنگ سیاه و سفید، در یک عکس سیاه و سفید نبود.

سرانجام هر دو دکتر به این نتیجه رسیدند که بیماری، ضعف، عصبانیت و سایر عوامل تحریک کنندهٔ اعصاب می‌تواند در شدت و ضعف این قدرت موثر باشد. از آن گذشته وجود یک نفر غریبه در اتاق آزمایش باعث می‌شد تا قدرت حس ششم شخص مورد آزمایش به نحو چشمگیری کاهش یابد. حتی یکبار دکتر چیوز، بطرز مخفیانه و بطوریکه آزمایش شونده، نفهمد، یکی از همکاران خود را به درون اتاق آورد، با اینحال وجود آن دکتر غریبه در اتاق باعث شد تا قدرت بینایی وی با چشم بسته بطرز چشمگیری کاهش یابد. نه دکتر رومن فرانسوی و نه دکتر چیوز، هیچیک به شعبده‌بازی اعتقاد نداشتند و هر دو آنها معتقد بودند که چنین افرادی برای دیدن، از سایر اعضای بدن خود

استفاده می‌کنند ولی هیچکدام از آن دو نتوانست توضیح قانع‌کننده‌ای در این باره بدهد و یا دلایلی ارائه نماید که مورد قبول دنیای پزشکی باشد.

امروزه، معروف‌ترین نمونه در قید حیات دارنده چنین قدرتی، مردی پاکستانی بنام «کودا بوکس<sup>۳۲</sup>» است و وقتی از او خواستند تا راجع به این نیروی غیرعادی در وجود خود توضیح بدهد، با درماندگی گفت: خودم هم نمی‌دانم. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که این نیرو از مغزم سرچشمه می‌گیرد، حداقل خودم اینطور فکر می‌کنم... انگار که با چشم مغزم می‌بینم... با نیروی تمرکز فوق‌العاده‌ام روی اشیا.

کودا بوکس که شصت و دو ساله و متولد کشمیر است و هنوز هم گهگاهی در آمریکا در برنامه‌های تلویزیونی شرکت می‌کند، موفقترین نمایش خود را در دوره پیش از اختراع تلویزیون، به انجام رساند.

به سال ۱۹۳۴ در لندن، او قدرت خود را با مشخص کردن رنگ چراغ‌های روی یکی از تابلوهایی که پزشکان در آن زمان فقط بخاطر چنین آزمایش‌هایی ساخته بودند، به معرض نمایش گذاشت. گروهی از مجرب‌ترین پزشکان بیمارستان «بتلهم<sup>۳۳</sup>» به‌همراه پروفیسور «ادوار آندرید<sup>۳۴</sup>» استاد دانشگاه فیزیک لندن،



تصویری از کودا بوکس در حال آماده شدن برای اجرای تک سانس

این آزمایش را زیر نظر داشتند.

اولین کار این گروه، قرار دادن دو تکه بزرگ پنبه روی چشمان کودا بوکس و بستن آنها با باندهای کلفت و محکم پزشکی بود و این عمل با چنان دقت و وسواسی صورت گرفت که بدون شک، کوچکترین امکان دیدی برای کودا بوکس با چشمانش وجود نداشت.

آزمایش با قرار دادن تکه‌هایی از خمیر روی چشمان وی ادامه یافت، زیرا گمان می‌کردند که ممکن است نور از پنبه عبور کند و بعد جای تکه‌های خمیر را با ورقه‌های نازک فلزی و سرانجام با دو تکه چوب عوض کردند ولی در همه حالات او رنگ چراغ روشن شده را به درستی می‌گفت.

آنگاه پروفیسور آندرید، یکی از کتابهای موجود در آن سالن را انتخاب کرد تا به کودا بوکس بدهد، اما یکی دیگر از اعضای گروه، مانع وی شد. او گفت: لطفاً دست نگه دارید پروفیسور، فکر می‌کنم که بهتر باشد کتابی را برای خواندن به او بدهیم که خودمان هم قبلاً آن را نخوانده باشیم... آخر می‌دانید، امکان تله‌پاتی را نباید نادیده گرفت، شاید او قدرت تله‌پاتی داشته باشد و از طریق فکر ما آن کتاب را بخواند.

پروفیسور آندرید هم این نظریه را قبول کرد و بنابراین شخصی را مأمور کردند تا کتابی تهیه کند که سابق بر آن، هیچیک از حاضرین در آن گروه، آن کتاب را نخوانده باشد.

پس از تهیه کتاب، آن را مقابل کودا بوکس گذاشتند. مرد پاکستانی مسلمان دستانش را طوری روی آن کتاب گذاشت که انگار می‌خواهد نوشته آن را تبرک کند و بعد شروع به خواندن کرد. او با صدای بلند و کمی آهنگین می‌خواند. پس از آنکه نیمی از یک صفحه آن را خواند، پروفیسور آندرید کتاب را بست و بعد صفحه دیگری از آن را بطور تصادفی گشود.

کودا بوکس با همان لحن، آن صفحه را نیز خواند.



پروفسور که انگار باز هم قانع نشده بود، چند صفحه دیگر را نیز انتخاب کرد ولی بوکس باز هم در خواندن آن صفحات موفق بود.

آقای بوکس می گوید که چند سال قبل، او به یکی از پزشکان انگلیسی اجازه داد تا در چشمانش قطره‌ای را که باعث کوری موقت می‌شد، بریزد. دکتر، پس از ریختن قطره در چشمان بوکس، او را مورد آزمایش قرار داده و از وی خواسته بود تا چند سطری از یک روزنامه را بخواند. بوکس هم بدون کوچکترین اشتباهی، آن خطوط را خوانده بود.

یکبار نیز دکتری برای اینکه از بسته شدن چشم بوکس و جلوگیری از دیدن او، اطمینان حاصل کند، دو تکه بزرگ پارچه پشمی را با سریشم به چشمان وی چسباند، ولی باز هم نتیجه این آزمایش درست مثل نتیجه سایر آزمایش‌ها بود.

حقیقت این است که کودا بوکس، مورد آزمایش‌های فراوانی قرار گرفته و از همه آنها روسفید بیرون آمده است. در چهاردهم فوریه ۱۹۳۸ در روزنامه «مونرئال دیلی استار»<sup>۳۵</sup> گزارش زیر به چاپ رسید:

دکترانی که کودا بوکس را مورد آزمایش قرار می‌دادند، هرگز به بستن چشمان او با پارچه و با باند، قناعت نمی‌کردند. برخی از دکترها با خمیر روی چشم او را می‌پوشاندند و گروهی دیگر ابتدا

نکته‌ای پنبه روی چشمش می‌گذاشتند و بعد با خمیر مخصوصی روی آن را می‌گرفتند و دست آخر هم با باند آنرا می‌بستند و خلاصه آنقدر محکم کاری می‌کردند که به جرئت می‌توان گفت برای کودا بوکس کوچکترین امکان دیدنی وجود نداشت. یکبار پس از همه این کارها خبرنگار یکی از مجلات که در آنجا حضور داشت، کیسه‌ای از پارچه سیاه و کلفت را نیز روی سر او کشید. سپس نامه‌ای را به دست وی دادند، و آقای بوکس توانست آن را بطور کامل بخواند، بدون آنکه حتی یک کلمه از متن آن نامه را جا بیندازد. سپس خود خبرنگار، یادداشتی نوشت و آن را به کودا بوکس داد و اینبار نیز وی در خواندن آن یادداشت کاملاً موفق بود.

اگر تأثیر کودا بوکس روی دانشمندان زیاد بود، او باعث ایجاد حیرت عظیمی در میان مردم عادی شد و وجودش در هر تلاتری باعث می‌شد تا بر اعتبار و ارزش آنجا افزوده گردد. در یکی از نمایش‌هایش در منچستر او به همراه چندتن از خبرنگاران و روزنامه‌نگاران به بیمارستانی مراجعه کرد و بعد از پزشک مسئول آنجا خواست تا چشمان وی را محکم ببندد.

- ولی خواهش می‌کنم تا آنجا که ممکن است این کار را با دقت انجام بدهید.

دکتر قبول کرد. او ابتدا دو تکه پنبه روی چشمان کودا بوکس گذاشت و بعد روی آنها را با خمیر پوشاند. آنگاه روی خمیرها نیز دو تکه پارچه پشمی کلفت گذاشت و دست آخر با

سه توپ باند چشمان و قسمتی از سر و صورتش را بست.  
یکی از خبرنگاران از دکتر پرسید: شما مطمئنید که او دیگر  
نمی‌تواند ببیند؟

دکتر پاسخ داد: بله، صددرصد. من به شما اطمینان می‌دهم  
که با این شرایط، او دیگر محال است که بتواند چیزی را ببیند.  
کودا بوکس تعظیم کوتاهی کرد و گفت: از لطف شما  
خیلی متشکرم آقای دکتر.

آنگاه بدون کمک دیگران اتاق را ترک کرد و وارد  
سرسرا شد، از پله‌ها پائین رفت و از بیمارستان خارج گشت و بعد  
دوچرخه‌ای را که از قبل آنجا گذاشته بودند، سوار شد و  
درحالی‌که کلیه قوانین و مقررات رانندگی با دوچرخه را رعایت  
می‌کرد، به خانه برگشت. در پشت دوچرخه او تابلو کوچکی با  
مضمون زیر نصب شده بود.

کودا بوکس، مردی که برای دیدن به چشم احتیاج ندارد.

امشب، ساعت هفت و نیم در تئاتر هیپودروم<sup>۳۳</sup>

آن روز بعدازظهر، گروه زیادی از ساکنین منچستر او را در  
خیابانها دیدند. او طوری دوچرخه‌سواری می‌کرد که انگار  
همه‌جا را می‌بیند.

در یازدهم سپتامبر ۱۹۳۷، او نمایشی در لیورپول اجرا کرد  
که موبر اندام تماشاگران آن عملیات، راست می‌کرد.



نصوبر نالا، کودا بوکس را دزجال حواندن بک رورنامه، با چشمان  
سه شان می دهد.

روی لبه بسیار باریک پشت بام ساختمانی به ارتفاع ۶۰ متر،  
که حتی راه رفتن برای یک فرد معمولی با چشمان باز، جرئت  
زیادی می خواهد و کمتر کسی از عهده آن برمی آید، آقای  
بوکس با چشمانی بسته شده با باند، بسرعت گام برمی داشت.

اینکار آنقدر خطرناک بود که کوچکترین لغزش و یا برداشتن گامی اشتباه، بدون هیچ شکی باعث مرگ وی می‌شد.

آقای بوکس در سال ۱۹۳۸ به دعوت «روبرت ریپلی<sup>۳۷</sup>» به آمریکا آمد تا در نمایش (راه رفتن در میان شعله‌های آتش) شرکت کند. حرارت آتش بنا بر اظهار خبرنگارانی که در صحنه حضور داشتند به ۷۶۰ درجه سانتیگراد می‌رسید. آقای بوکس به درون آن آتش رفت و از طرف دیگر بیرون آمد. قبل از شروع این آزمایش سخت، دکترها بدن او را معاینه کردند تا مطمئن شوند که هیچ ماده شیمیایی محافظت‌کننده‌ای به تن خود نمانده است.

پس از آنکه آقای بوکس از طرف دیگر آتش بیرون آمد، یکبار دیگر مورد معاینه قرار گرفت و دکترها در نهایت تعجب متوجه شدند که حتی یک تاول کوچک نیز کف پا و یا روی بدن او مشاهده نمی‌شود.

وقتی که از او درباره این نمایش عجیب پرسیده شد، با خونسردی پاسخ داد: فقط شجاعت و اعتقاد به تقدیر... باید به تقدیر و سرنوشت اعتقاد داشت. مطمئن باشید که هیچ حقه‌ای در کار نبود، از هیچ ماده حفاظت‌کننده‌ای هم استفاده نکرده بودم... می‌دانید! با آتش نمی‌شود شوخی کرد، من اینکار را در سیلان یاد گرفتم. در آنجا افرادی هستند که از روی سنگهای

گداخته عبور می‌کنند و حتی روی آن دراز می‌کشند. در برمه هم کم و بیش چنین آدمهایی پیدا می‌شوند. آن کار، بسیار از کاری که من کردم خطرناکتر است.

کودا بوکس ادعا می‌کند که یازده سال تمام، بدون اینکه کسی او را راهنمایی کند، برای یاد گرفتن مقاومت در مقابل حرارت آتش تمرین کرده است. او معتقد است که هر کس که بخواهد می‌تواند این هنر را بیاموزد. پس از مدتی کارآموزی پیش یک شعبده‌باز هندی، او به‌عنوان یک شعبده‌باز درجه ۲ در تئاتر سیاری استخدام شد و در همین ایام بود که در «هارداوار»<sup>۳۸</sup> با یکی از پیشوایان مذهب هندو آشنا شد و علم تمرکز بر روی اشیاء را از وی آموخت. او یاد گرفت که چطور تمام حواسش را روی یک شیء، فقط یک شیء، متمرکز کند. این کار، با توجه به آنکه دائماً افکار گوناگونی به مغز ما خطوط می‌کند، بسیار کار مشکلی است بخصوص آنکه عوامل خارجی نیز در برهم زدن تمرکز فرد، بسیار موثر است و باید اضافه کرد که متمرکز نمودن تمام فکر و حواس، روی یک شیء و یا یک موضوع، کاری بسیار مشکل و در واقع بالاتر از توان افراد عادیست، چه برسد به آنکه بخواهد زمان این تمرکز را به چندین دقیقه برساند.

اولین چیزی را که کودا بوکس برای تمرکز حواس خود بر روی آن انتخاب کرد، صورت برادرش بود. او حدود دو سال و



سال ۱۹۴۵ - کونا بوکس در نیویورک. عکس بالا مرد پاکستانی  
را در حال دوچرخهسواری در یکی از خیابانهای شلوغ شهر نشان  
می‌دهد.

نیم ساعتها می‌نشست و به چهره برادرش خیره می‌شد، بدون آنکه به چیز دیگری بیندیشد و آنطور که خودش می‌گوید، مهمترین راه برای دستیابی به دیدن بدون استفاده از چشم، تقویت نیروی تمرکز است و حتی با تمرینات و ریاضت‌های مداوم است که شخص می‌تواند چیزهایی را ببیند که افراد عادی قادر به دیدن آن نیستند.

پس از گرفتن دستورها و دروس اولیه از پیشوای مذهب هندو، کودا بوکس که بخاطر شغلش دائماً از نقطه‌ای به نقطه دیگر در سفر بود، شروع به تمرین آن دستورها بدون حضور استادش کرد. شعبده‌بازی و تردستی حرفه‌ای بود که کودا بوکس روزها بخاطر گذران زندگی به آن مشغول بود، اما تقویت نیروی تمرکز، چیزی بود که او به آن عشق می‌ورزید و شبها به دور از چشم همگان به تمرین آن می‌پرداخت.

کودا بوکس شنیده بود که برخی از «بوگی<sup>۳۹</sup>»ها قدرت دیدن اجسام را با چشمان بسته دارند. او نیز تصمیم گرفت که چنین قدرتی را به دست آورد. هر شب پس از آنکه چند ساعتی به برادرش خیره می‌شد، سعی می‌کرد تا هرچه را که در اتاقش وجود دارد، به ذهن بسپارد و بعد چشمانش را می‌بست و آنگاه سعی می‌کرد که تصویر تک تک آن اشیاء را در ذهن خود مجسم کند.



پس از مدتی او توانست ارتباطی بین فکر خود و آنچه که در اطرافش وجود داشت، برقرار سازد، ارتباطی که برخلاف همگان، از طریق بینایی نبود و به عبارت دیگر او رفته رفته قدرت دیدن اجسام بدون دیدن آنها را به دست می آورد. او تمرینات خود را ابتدا با اجسام، بعد عکس و نقشه، آنگاه گل و سرانجام نوشته ادامه داد و پس از ده سال تمرین با چشمان بسته توانست قدرت حیرت‌انگیزی را در دیدن بدون استفاده از چشم کسب کند.

او این ادعا را که برخی از پزشکان می‌گویند که چشمان بوکس اشعه X دارد، رد می‌کند. زیرا معتقد است که او را احساس می‌بیند نه اینکه از چشمانش اشعه X خارج شود و از موانع قرار داده شده روی چشمانش عبور کند.

- اشعه X این معنی را می‌دهد که من با چشمانم که بصورت خدادادی و ذاتی اشعه X دارند می‌بینم. ولی باید بگویم که وقتی چشمانم را می‌بندم و یا آنها می‌بندند، دیگر چیزی با آن نمی‌بینم، بلکه آن چیزی که باعث می‌شود تا اشیاء را ببینم، چیز دیگری در وجود من است... در واقع من با چشمان مغزم می‌بینم.

بعضی از افراد بدگمان و مشکوک نسبت به کودا بوکس معتقدند که او بطرزی ماهرانه و روشی که فقط خودش آنها آموخته است می‌تواند منفذی در میان چیزهایی که به چشمش می‌بندد، ایجاد کند و گرنه او هیچ نیروی فوق بشری ندارد و این همان کاریست که بسیاری از شعبده‌بازان خیابانی هندی که کیسهای پشمی و سیاه‌رنگ روی صورت خود می‌کشند و بعد



تصویر بالا کودا بوکس را در سن ۶۲ سالگی نشان می‌دهد.

کتاب یا روزنامه می‌خوانند، انجام می‌دهند و در واقع این کار فقط تردستی و یا به عبارت دیگر شبادیست و نه چیز دیگر. آنها می‌گویند اگر کیهایی را که شعبده‌بازان هندی از آن استفاده می‌کنند، روی صورت خود بکشید، هیچ منفذی در آن نخواهید

یافت ولی خود آنها در موقع استفاده از آن کیسه با چنان مهارتی آن را سوراخ می‌کنند که هیچکس متوجه نمی‌شود و یا شاید هم نحوه کشیدن آن کیسه روی سرشان، متفاوت با روشی باشد که سایرین بکار می‌گیرند. برخی نیز عقیده دارند که آن کیسه در نقطه‌ای خاص، کمی سست‌تر بافته شده است و آن هندیها با استفاده از دندان منفذ کوچکی در آن نقطه ایجاد می‌کنند و از درون آن منفذ اشیاء را می‌بینند و یا کتاب و روزنامه‌ای می‌خوانند و البته بعید نیست که از راههای دیگری که به فکر افراد عادی نمی‌رسد، استفاده کنند، اما هرچه هست نمی‌توان آن را حس ششم و یا دیدن با مغز نامید.

یکی از شگردهایی که توسط خبرنگاران کشف شد و بسیاری از شعبده‌بازان دوره گرد هندی از آن استفاده می‌کردند، کشیدن کیسه‌های دولا به روی سر و صورت بود. اگر کسی قصد امتحان آن کیسه‌ها را می‌کرد و روی صورت خود می‌کشید طبیعتاً هر دو لایه روی صورتش کشیده می‌شد که به این ترتیب، کوچکترین امکانی برای دیدنش وجود نداشت، اما شعبده‌باز هندی طوری آن کیسه را روی صورت خود می‌کشید که فقط یکی از لایه‌ها پایین می‌آمد و دیگری روی سرش جمع می‌شد و به این ترتیب می‌توانست بیرون کیسه را ببیند.

البته باید اضافه کرد که کشف این راز توسط خبرنگاران بسادگی صورت نگرفت و آنها با پرداخت مبلغ زیادی به یک شعبده‌باز پیر که خود را در شرف بازنشستگی می‌دید توانستند

پرده از این راز بردارند.

این حقایق بود که سالیان سال بسیاری از شعبده‌بازان و تردستان دوره گرد هندی به وسیله آن توریستهای غربی را فریب می‌دادند و سرکیسه می‌کردند. البته پس از برملا شدن این راز، استفاده از آن کیسه‌ها به وسیله شعبده‌بازان، توسط پلیس هندوستان ممنوع اعلام شد.

افراد مشکوک به کودا بوکس معتقدند که او نیز کم و بیش از چنین روشهایی استفاده می‌کند. و اصرار دارند که نه ده‌ها متر باند و نوار و نه قطعات خمیر و چوب باعث نمی‌شود که او نتواند ببیند زیرا او روشی خاص خود دارد که می‌تواند به دور از چشم دیگران و در نهایت تردستی، منفذی در میان آنها ایجاد کند و در واقع این هنر واقعی اوست، نه دیدن به وسیله مغز!

آنطور که این گروه می‌گویند، هرچه از باند و قطعات خمیر و غیره بیشتر استفاده شود، آقای بوکس راحت‌تر می‌تواند منفذی در میان آنها ایجاد کند، حال آنکه اگر فقط از دو قطعه خمیر برای دو چشم استفاده شود، کنترل آن راحت‌تر خواهد بود.

وقتی که خمیر روی چشم بوکس می‌گذاشتند و بعد با نوار آنرا می‌بستند، او ابتدا با انگشتانش فشاری روی آن قطعات خمیر می‌آورد و در واقع آن را بصورت مقعر درمی‌آورد و وقتی که باند روی آن بسته می‌شد، این انحنا درون خمیر از چشم بینندگان دور می‌ماند، حال آنکه اگر از خمیر تنها استفاده می‌شد،

آنوقت او نمی‌توانست چنین حیل‌های را بکار ببندد. با دور شدن آنک که خمیر از مقابل چشمان او و ایجاد روزنه‌ای در زیر آن، آنوقت او می‌توانست زیرچشمی شیء و یا کتابی را که در مقابلش می‌گیرند ببیند و بخواند. و در آن شرایط کسی توجه نمی‌کند که استفاده بیش از حد از باند و خمیر و غیره، بجای آنکه کنترل روی کاروی را آسان‌تر سازد، مشکل‌تر می‌کند.

البته کمتر کسی این نظریه را قبول کرده، زیرا کار بستن چشمان آقای بوکس توسط سایرین انجام می‌گرفت، نه بوسیله خودش و در ضمن آنقدر محکم کاری می‌شد که به جرت می‌توان گفت کوچکترین امکانی را برای دیدن وی باقی نمی‌گذاشتند. بهر حال حتی اگر چنین فرضیه‌ای درست بود و او از منفذ کوچکی می‌توانست ببیند، آنوقت چطور امکان داشت که با آن دید کم بتواند کتاب بخواند، دوچرخه‌سواری کند و یا روی لبه پشت بام ساختمان بسیار مرتفعی راه برود. از آن گذشته شعبده‌بازانی که ادعای دیدن با چشم بسته را می‌کنند، پس از آنکه چشمانشان را می‌بندند، اغلب سرشان را بصورتی غیرعادی می‌گیرند تا بتوانند از گوشه‌های چشم خود، ببینند، حال آنکه اصلاً چنین حالتی در کودا بوکس وجود ندارد.

بعلاوه بسیار پیش آمد که فردی بدبین، کیسه‌ای را که خود از پارچه‌ای ضخیم تهیه کرده بود، روی صورت کودا بوکس کشید و آنگاه کتابی به دست او داد تا بخواند و البته باز

هم وی در اینکار موفق بود.

خود کودا بوکس می گوید: اگر واقعاً مرا یک شیاد می دانند و معتقدند که من فقط یک شعبده باز زبردستم، پس چرا هیچ شعبده باز دیگری در این دنیای بزرگ پیدا نمی شود که بتواند فقط یکی از کارهای مرا تقلید کند؟

البته باید اضافه کرد که هیچ شعبده بازی هم پیدا نشد که بتواند یکی از کارهای هودینی را تقلید کند، حال آنکه آنطور که بعد از مرگش فهمیده شد، او برای انجام دادن بسیاری از کارهایش راه های مناسبی یافته بود، ضمن آنکه هرگز ادعا نکرد که نیرویی ورای قدرت افراد عادی در وی وجود دارد. بهر حال این نکته را نباید نادیده گرفت که هنوز هم برای بسیاری از نمایش های حیرت انگیز هودینی پاسخی منطقی پیدا نشده است.

شاید آقای کودا بوکس نه تنها از دکترها، بلکه از تمام شعبده بازان جهان زرنگ تر است. اگر اینطور باشد، باید گفت که این راز تا ابد نزد خود او باقی خواهد ماند و فقط این حقه - البته اگر واقعاً حقه ای در کار باشد - در صورتی رو خواهد شد که او واقعاً کور بشود!

به این ترتیب او تنها نمونه زنده از کسانیست که حواس آنها خارق العاده است و دانشمندان تاکنون نتوانسته اند این نبوغ او را با فرضیات علمی توجیه کنند.